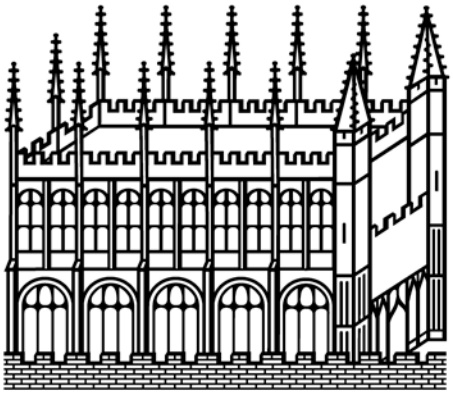


Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

For more information see:

http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.

Persian
D 163

مولوی حلیم الدین صاحب متوطن سہنہ ضلع گورگانوہ قسمت دہلی کہ فی الحال بخدمت نائب سررشتہ داری
محکمہ پنچایت اجنٹی ہاروتی وٹونک مقام چھاونی دیولی راجپوتانہ اغرازی تمام دارند دست بہم داد کہ از فرط شوق
شایقین و مزید اصرار طالبین دوالیین کلام اساتذۂ متقدمین بمقام لکھنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور باندازہ
بائستہ و بطرز شائستہ بمطابقت منقول عنہ بصحت مہما امکن در ماہ مارچ سنہ ۱۸۸۳ء مطابق و موافق ماہ ربیع الآخر سنہ ۱۳۰۰ھ
تازۂ اختتام برخ کشید و پیرایۂ انطباع در بر خداوند سازگار و سرسبزی بخش گلستان روزگار در نظر نظارگیانِ
عالم جلوۂ استحسان دہاد بمنہ وکرمہ

INDIAN INSTITUTE OXFORD

نه یارے گل بوستان دواد | نه یارے همه تن جان دواد | نه یارے دل و جان مهر و لا | نه یارے که دزد و بیاران جفا
نه یارے فروزنده شمع طرب | نه یارے که بخشد به یاران نعب | نه یارے که جان جهان بوده است | نه یارے که تن را روان بوده است
نه یارے معانی الفاظ مهم | نه یارے که ماهی درخشنده چهر | سر فصل گنج سخن باز کرد | همانا گهر ریزے آغاز کرد
بفرمود کامی یار فرخنده رے | چه دیدی که رفتی بدنیسان بجاے | چه آمد بتو کاین چنینی ذهم | سراسیمه خسته پر الم
چو گل جامه را از چه کردی قبا | چو غنچه دل بسته داری چرا | بدو گفتم ای گوهر کان مهر | درخشنده لعل بدخشان مهر
ندارم دل خود ز دنیا ملول | نیارم بخاطر هواے فضول | نه جویاے سیم و زر و گوهرم | نخواهنده حشمت و افسرم
نباشم گه مند از جور چرخ | نه نالم ز دشمن نه از دور چرخ | ولی فکر انیست در دل مرا | که روز و شبم نگذرد در هوا
بدست آورم شغل راحت رسان | نسازم تلف وقت با ناکسان | بگفتا اگر شغل مے بایدت | تواریخ را بین که می شایدت
بویژه باشوب هندوستان | نظر کن که نغزست اندر بیان | کتابی عجب دلکش و نادرست | چه گویم که مرغوب هر خاطرست
برات تو آورده ام این کتاب | بخوان و ز دل رفع کن پیچ و تاب | ازین پس برآورد دواد همین | در شادمانی کشاده بمین
نظر دوختم چون بر آن نظم پاک | برفته غم دل شدم فرخناک | بنام ایزد این نظم جادو شعار | بدین از بهشتی ست خوش یادگار
دبیر فلک تبه عالی جناب | بفرمود چابک چنین خوش کتاب | زهی منشی نامدار جهان | هنرپرورے کامگار جهان
چسان گویمش مدحت هوشربا | که نامش نیاید درین تنگ جا | بدنیاست زو رونق کار علم | ز و گشته گرمی بازار علم
خردمند دانا هنر ور نواز | به بیچارگان از کرم چاره ساز | بدش شاد و طبعش چو گلزار باد | خدایش معین و مددگار باد

خاتمة الطبع

خداوند خرد بخش را سپاس که نامه نگارین رو کش نگارخانه چین و صحیفه سخن شیرین شکر شکن حلاوت آئین مفتاح کنوز احوال گذشتگان کلید خزائن سوانح پارسیان زیبا مثنوی شکرف و نغز بیان المعروف به مثنوی **آشوب هندوستان** متضمن حالات جهاد و قتال و هنر و پیکار باهمی شاهزادگان شاهنشاه ماضی شاهجهان صاحب قران ثانی از نتایج طبع بلند و فکر آسمان پیوند سخنور شیرین بیان زبان آور اهل زبان طوطی شکرستان حلاوت گفتاری عندلیب بانستان بلاغت آثاری نقشبند کارنامه نوطرازی ملا بهشتی شیرازی جعل الله مثنوی عزیز الوجود که اگر صاحبان تاریخ دوست چون مردک بدیده دانا مندرواست و اگر دانشوران جهان وکار آگهان دوران مانند جان انکارند بجاست بس که مثنوی نادرالاحوال کمتر دستیاب بود بارے بنا بر سامان بخش عالم نسخه اکمنه سال خورده مکتوبه سنه ۱۱۳۸ هجری بتوسط سخن سنج معنی آشنا زبان آور صاحب گفتار شیرین

سه مصراع از جناب منشی نول کشور صاحب بست

بپرسید کین شور و غوغای چیست — طراز ندهٔ این همه فتنه کیست
که ناگاه چینگ و خمان دگر — بدرگاه سودند بر خاک سر

بعرض رسانند کای شهریار — ز دار اشد این شور شر آشکار
مراورا ستایند خلقان تمام — شهنشه بر آشوبد بر آورد دمام

چو بشنید دارنگ شه این سخن — بخود گفت دارا ست دارد حیات
جهانها نماند ندارد ثبات

ز دل عکس مهر و فا راز دود — همانم بقلبش اشارت نمود
که مد کش بحکم شهنشاه دهر

اباکرد و گفتا مرا از نخست — بود با خدا اعتقاد درست
چو کفار جا را سپارم چرا

شده سر دار زندگانی دلم — بهر نوع دانی بکن بسملم
کزان می تراشید گاهی قلم

چو خنجر کشید از میان قاتلش — که چون صید عاجز کند بسملش
عدو را ز خون کرد پیکر خضاب

سری را که بود افسر تاجدار — برید از تنش آخر آن بدگهر
گر سه چهار روز تا شب دوید

غرض بود داور را ازین جستجوی — چنین بود داور انصیب ازل
بتقدیر نتوان نمودن جدل

ولی داد ازین مردم ناشناس — که حق نمک را ندارند پاس
پی جیفهٔ شوم دنیا روان

عزیزان همه دشمن بگدگر — همه کرکس و زاغ را پیروان
که دریاش دارد مزاج شراب

درین خاک تیره سرائی نماند — بجز فانهٔ چند جائی نماند
دهد رونق دستگاه جهان

امام زمان سرو باغ رسول — شکوفهٔ نو باغ علی و بتول
که مهدی با قبال گردد سوار

بهشتی بمدح امام زمن — شود چون بهشت آزمان مرزگار
ستمی با شوب هند وستان

چو صاحب سخن کرد ختم سخن — شد این نامه از همت دوستان

تقریظ دلپذیر از گهر ریزی طبع نیسان بار آشنای بحر سخندانی غواص محیط سخنرانی مولوی علیم الدین صاحب نائب سررشته دار محکمهٔ نجایت اجلٹی ہاروتی و ٹونک مقام چھاؤنی دیولی راجپوتانه رئیس سمنه ضلع گورگانوه قسمت دہلی

شب و دش در فکرت این و آن — بدل داشتم کاهش بیکران
زاندیشهٔ لا ابالی خرام

گهی ایستاد عیش می تاختم — گهی با غم و رنج می ساختم
گهی همچو پروانه آتش بجان

گهی گنجه دش منقبض گه چو گل — گهی فارغ از فکر هر جزو و کل
گهی تشنهٔ آب فرزانگی

گهی رو بدیوار سیدا شتم — گهی دست از کار سید اشتم
گهی در خرابات شوق دل

گهی از پی علم در جستجو — گهی از برای عمل گفتگو
گهی همچو پیران خلوت نشین

گهی سخت آشفته چون زلف یار — گهی همچو موی میانش نزار
گهی مثل بیمار در اضطراب

که ناگاه یارے در آمد ز در — بلطف و عنایت شده جلوه گر
نه یارے مه آسمان وفا

طلب کرد ساز دیراق سفر ‌ ز شمشیر و تیر و کمان و سپر ‌ که ناگاه چیون چو خوک سیاه ‌ در آمد ز در با گروه سپاه
پس از خدمتش گفت ای شهریار ‌ ترا گر کنم قید معذور دار ‌ بود بادشاهی ز روز است ‌ ز شخصے که بر تخت دہلی نشست
چو بر تخت بنشست اورنگ شاه ‌ رسید از شکوه تو اقبال و جاه ‌ بعرضش رسد چون ز جمع حسود ‌ که چیون بدارا مدارا نمود
رود عصمت و ملک و مال مباد ‌ جدا سازد م بند بند از عناد ‌ جوابش چنین داد دارا ز سوز ‌ که یارب ترا قیر گون باد روز
گناه من ست اینکه جان ترا ‌ خریدم ز شاه جهان بادشا ‌ کمر بر بجد شد شه خشمناک ‌ که در پاے فیلت نماید هلاک
ز شفقت گناه ترا التماس ‌ نمودم ز خاقان یزدان شناس ‌ که آئی بکارم بروز چنین ‌ تو غلکده تیر شمشیر کین
ندانسته بودم باین بخردی ‌ که باشد مکافات نیکی بدی ‌ دگر بار چیون زبان را گشود ‌ کز ین گفتگو مر ترا نیست سود
بود پاسی ناموس و جان و میان ‌ نخواهد کسے سود خود را زیان ‌ ترا چون رسانم بر شهریار ‌ کند رو من دولت بیشمار
برای ز روز نیت دنیوی ‌ کنم عمر سعد را پیروی ‌ ببین کو به بیطه سوال خدائے ‌ چها کرد در وادی کربلائے
تو هم بعد ازین تن بتقدیر ده ‌ بپاے تو خلخال ز نجیر به ‌ دو افغان دگر بخود یار کرد ‌ چو اصحاب کین در حسد کار کرد
گلویش که بد بوسه گاه سران ‌ مقید نمودش به بند گران ‌ مهین دخت آن شاه والا جناب ‌ که خورشید و ماهش ندیدی بخواب
چو هنگامه قید دارا شنید ‌ چو آهنگ از پرده بیرون دمید ‌ چو غنچه پر از شکوه خونین من ‌ چو گل چاک چاکش همه تن همه من
چو آن گل که بر خاک افتد ز باد ‌ بدانگونه در پاے جیون فتاد ‌ بزاریش گفتا که ای سنگدل ‌ ز حق تا بکے چون شیطان خجل
خوشا آنکه از مرحمت گذرد ‌ بدشمن کسے دوست را نسپرد ‌ بدا لکسے بعد ازین نگرود ‌ رها کن بهر جا که خواهد رود
مرا باز رد زیور بیشمار ‌ بسلک کنیزان مطبخ درار ‌ مراد خت پروین شه مادر ست ‌ پدر آل تیمور صاحب قرست
بمینا بجاے کنیزم نماے ‌ زپابند زنجیر دارا کشاے ‌ نمود آن پری هر قدر نازها ش ‌ نشد رنجه آن دیو ز افعال خویش
ز جیرے و سنگ جانی نمود ‌ رخ همچو ماهش بسیلی کبود ‌ در آورد در ضبط خود بی سخن ‌ ز سیم و جواهر بجز وار من
وزان پس به جینگه پیغام داد ‌ که شد شاه را سبز نخل مراد ‌ که دارا شکوهست در بند من
نمی آمد عمر ها دستگیر ‌ ز اقبال شه شد بجنگم اسیر ‌ بیا با سپه تا سپارم ترا ‌ ز رنج نگا پو برآرم ترا
همین نکته را آن تبه کار زشت ‌ مفصل بجان بهادر نوشت ‌ شدند آن دو سردار ازین مژده شاد ‌ بزودی سپهر و ندره را چو باد
بدارای محبوس بے خانمان ‌ ازین سو شدی نیز چیون روان ‌ بره چون رسیدند با کید گر ‌ نمودند اورنگ شه را خبر
نمودند هر یک جدا عرضداشت ‌ که عمر صدو هی شه آمد بپاشت ‌ چو بشنید اورنگ شه این نوید ‌ ز دل سبزه کشت اورا امید
ازین سو دو سردار با غرو جاه ‌ بلیغار طے نمودند راه ‌ بهر شهر و موضع که ره می فگند ‌ غریو از زن و مردمی شد بلند
بدینسان چو شد داخل پائی تخت ‌ سیه روی شد چیون شود بخت ‌ بهر بر زن و بام و در بید رنگ ‌ گرفتند اورا بدشنام و سنگ
ز افغان بد طینت روسیاه ‌ بسی سر ز تن ریخت در خاک راه ‌ ز بس شد ز هر گوشه غوغا بلند ‌ شهنشاه را اور تو هم فگند

چو دارا بدید آنچنان رستخیز — علاجے ندانست غیر از گریز
چو او رفت از دخمهٔ بارگاه — بجا ماند با مال و خیل سپاه
همه روز تا شب ز شب تا سحر — نپرداختندی بکار دگر
ازان مردمان لشکر بیحساب — جدا ماند از اسپ و مال و دواب
ازانجا چو دارا گرفته بخت — ز بی طالعے راندهٔ تاج و تخت
ولیکن بگجرات و دولت خان — شکستش چو بشنید از هر زبان
که مان نزد و دستاز مکومت بدار — که بگریخت دارا ز شه خوار و زار
دران شد بدریوزهٔ شام جای — تو گفتی که هرگز حکومت نداشت
بهر برج و دروازه‌های حصار — تعین کرد بند قچی بیشمار
ز هر سو شنیدی صدے مهیب — که شهرست در ضبط اورنگ زیب
مراورا ز بیم مکافات شاه — دران مملکت هم نداد ند راه
بهندوستانش چه اهی نماند — سوی ملک ایران فرس تاز راند
دران آه مشکل ز بس رنج برد — بجان آفرین ده اشطان سپرد
تبکفین او سعی بیحد نمود — فرستاد نعشش بلاهور زود
ستمگار بد ذات جیون غلام — بنامردمی شهرهٔ خاص و عام
بهر بار دارائے یزدان شناس — گناهش نمودی ز شاه الناس
همان به که سلطان دادا گهر — نمانند منعت ز راه دگر
مبادا کز آسیب آن ناکار — شود رنجه شهزادهٔ کامگار
من او را که بود از مریدان خاص — نمودم ز کشتن خلاص
کسی را که دارند که خوب دشت — ز به گوهری طینتش برسرشت
چو آخر شود صاحب رائے هوش — چو عقرب همه نیش باشد سکوش
نمود از ادب اولش پیشواز — به قصرش در آورد با عز و ناز
همه روز چون بندهٔ جان سپار — بنودش ز خدمت زمانی قرار
ز افغان سر حد او هر که بود — دران شب سلح طلب داشت زود
همه غرق آهن ز سر تا بپای — چو جوهر که گیرد بغولاد جای

و گر بار باز و جبه و دخت و پور — بتاراج و غارت کشادند دست
چو افواج دارا امان خواستند — ز رومال دادند بان خواستند
بنصرت ز اجمیر اورنگ شاه — غنان تافت خرم سوی تختگاه
چو بنمود از بیم دشمن فرار — ره احمد آباد کرد اختیار
نشاندایند نقش منصوبه را — چنین گفت مر صاحب صوبه را
چو آن نکته را سید احمد شنید — همان خرقهٔ خویش بر سر کشید
دلی خان مذکور در ضبط شهر — بر آورد نام از خوانین دهر
چو دارا بسر حد ملکش رسید — علمهاے دولت بر افراخت دید
چو در احمد آباد راهے نیافت — عنان جانب رایهٔ جام تافت
بجیسنگ خان بهادر خطاب — روان از پیش فوجها بیحساب
چونا گه سه منزل گذشت از پسش — ز سر حد افغان برآورد سر
بمرگش چنان زهر غم نوش کرد — که از محنت خود فراموش کرد
دران سرزمین یک زمیندار بود — که بد گوهر و مردم آزار بود
کمر رهبی خواست شاه جهان — که سازد هلاکش بفیل دمان
چو دارا بنزدیک ملکش رسید — بهر سوے ز اعیان افغان شنید
که بیجون ز اعیانش بد کاره است — خدا ناشناس و ستمگاره است
چنان گفت دارائے هندوستان — که مارا بود بیجون از دوستان
که گوهر نجوید کس از تیره گل — بود در همه کار خصرش دلیل
ز شادی سرش بر ثریا رسید — بصد رنگ مهمانی آغاز کرد
چو در ظلمت شام نهفت چهر — رسیدند ز افغان سیزده هزار
بدل لشکر وحش آمد ستوه

دو مه چون درین کار پرداختند | بماه سوم رایت افراختند
جنونی و کج خلق و احمد بنام | به پیدائشی شهره ناصر دهام
چو دارا پس از قطع چل روزه راه | باجمیر زد خیمه و بارگاه
که چون رایت صدق افراشتی | با نصوب مارا طلب داشتی
بنوعے که دادی بما قول و عهد | تامل مفرمای و بنمائے جهد
باین نامه پورم سپهر شکوه | به نزد تو آید بانداک گروه
چو طغرا نویسان ز آب طلا | نوشتند طغرائے آن نامه را
کند چون بلشکر ترا پیشواز | مرا ورا بالطافت بجا نواز
بیازد تا پیش دارا رویم | ز رفعت باوج ثریا رویم
ز تزویر پدر چون سپهر شکوه | سوی راجه آمد بفوج گروه
به بیرون شهرش یکی باغ بود | دران باغ شهزاده آمد فرود
پشیمان شد از وعده خویشتن | که بد خسرو عهد پیمان شکن
بدو گفت باید مرا تا دو ماه | نمایم سرانجام رزم سپاه
بخاطر رسیدش مدان قبل و قال | که چون پور دارا بود خردسال
نمایم درین دامگاه فریب | عیان صدق خود را بادنگ زیب
چو ناگاه بشنید اورنگ شاه | که دارا برزمش رسد با سپاه
بدولت پس از قطع ده روزه راه | بسر حد اجمیر زد بارگاه
همه جا بجا بیشه ها ساختند | به آلات رزمی بپرداختند
چو از ظلمت شب جهان شد سیاه | نمودند سازش با اورنگ شاه
پدر بی تهور پسر بے جگر | مغل خان بخشی که پنجاه سال
بمورشک کافور و دل شاه قیر | رخش را نمود از حمایت حریر
سپاکر ز هر سو صف آراستند | نبرد آزمایان قدر خواستند
شد از هر طرف گرم بازار جنگ | بشمشیر و بان و به تیر و تفنگ
چو از سازش فرقهٔ اشقیا | ازین سو شدی توپ خانی ها
بادلاد خود خان و شمن گداز | بجنبید خندیو رزم شنواز

بگجرات آنرا که والے نمود | ز پشمینه پوشان سادات بود
باسپ و سر و پا و نیش نوخت | وزان پس بجاے خودش رخصت داد
بمشک تر از رود زرین قلم | بجسونت سنگه چنین زد رقم
نمودیم هر خدمت سر و پا قبول | باجمیر کردیم اینک نزول
چو دشمن بود غافل از حال ما | شود فتح اگر با اقبال ما
مفرما درنگ و بسعے تمام | رسان خوشبتن را بما والسلام
برون زد راجه بسه صد سوار | که هستی اگر در جهان نام جوے
بوعده وفا راست شرط ادب | برآمد دو فرسنگ ره پیشواز
بتعظیم او راجه با برگ و ساز | ورا داد پیشه کار میران بماند
چو جسونت عنوان نامه بخواند | سفر کن که دارا کشد انتظار
چو شهزاده گفتش که ای کامگار | ضرورست یک چند روزے درنگ
همی باید م کرد سامان جنگ | که صیاد را بیم نبود ز صید
مرا در آغوش در آرم بقید | شتابان بسوی پدر بازگشت
چو شهزاده واقف ازان راز گشت | سراپرده در راه اجمیر زد
همانذم دم از رای مد بیر زد | نمودند با او بدامان کوه
ازین سوی افواج دارا شکوه | که خیز از دورنگی ندارند کار
ولیکن دورنگان بدروزگار | یکی از بزرگان سرخیل بود
نخست آن منافق که سازش نمود | با طاف دارا ش بود اتصال
مغل خان بخشی که پنجاه سال | بمیدان برافراخت رایات کین
دگر روز چون شاه خاور زمین | بغوج صد توپ اندر آورد سر
دلیران عهد سران بجیر | در افواج شه کشته شد شیخ میر
فضا را دران غلبهٔ دار و گیر | بسی را نگندند در رزمگاه
دلیران افواج اورنگ شاه | شد آخر جدا جدا پا کش شهید
بسی را چو در خاک میدان کشید | بسی را چو در خاک میدان کشید

خدایش دهد عدل و خلق و سخا — که آسوده باشند خلق خدا — شبے را که در دل بود مهر زر
ازین ماجرا دم نباید زدن — به ثم اخرجه خرجه شدن — زخم ساقیا باده در کوزه کن
بده می که بیچارهٔ تنگدست — شود فارغ از غم چو گردد مست — بود تا مے لعل گون غمگسار

خروج نمودن سلطان داراشکوه بعد از مشقت و سرگردانی بسیار در بلدهٔ احمدآباد و از انجا متوجه رزم اورنگ زیب شدن و در توابع بلدهٔ اجمیر مرتبهٔ دیگر از صدمهٔ لشکر بادشاهی و نفاق مردم خود فرار نمودن و از فضل الٰہی عاقبت گرفتار گردیدن و بدرجهٔ شهادت رسیدن

کسی را که از قهر پروردگار — چو شد منهزم از رهِ بحر و بر — زنگنجے که با خویش همراه داشت
بکارش کند هر قدر سعی پیش — خردمند دانا در رزم آزما — باسباب و مال و زر بیشمار
چو خورشید اقبال بیند زوال — بحکم ضرورت بدریا فگند — پس از چند روزی ز ملک بگر
گل چیدهٔ باغ این سبز کاخ — مواضع دران مملکت شد خراب — از آنجا ز راه بیابان دوشت
بدولت چو او بار گردد دستوه — شد ش احمدآباد آرامگاه — بگجرات کس را خبر زد نبود
درین داستان میکنم آشکار — خلائق شدند ش پے جست و جو — زخانان و الانسب شهنواز
ز لاهور دارا بملک بگر — بدولت سرائے سپهر مراد — برآسود از رنج شد کامیاب
بگرخواجه از خواجگان سرائے — ز ایوان سرا پرده و سیم و زر — زکوس و دو اجزِ زر با سریر
ز احمال و اثقال بیچون و چند — گرفت از وکیلِ مرادِ جهان — بعشرت بسل شد مراد و اهلال
سپاهش چو بوده ز بس بیحساب — یکی نامه آمد ز جسونت سنگ — که باید اگر شاه را تاج و تخت
چو یکچند ازین گونه طی کرد راه — ذ آنجا بمن قاصدے را دواند — که من با سپاه و زر بیشمار
چو شد داخلِ ملک رایات او — بگیر از صد و تخت صاحبقران — چو آن نامه را خواند دارا تمام
چو شد داخلِ شهر گردید شاه — نمایند ساز آلتِ حربگاه — بنو کر نگهداشتن حکم راند
ز مسند نشینان و مسند فروش — خدا داد شان نقد گنج امید — بدرگاه سلطان ز نزدیک و دور
ز نقد و ز جنس و ز مال و منال — هزاران شدند از سواران شاه — ز جلاّد اندآف و سنبری فروش
بگاه بک بدامان وکیل و سپه — گرفتند از مخزنِ شاه زر — ز سیم و ز سرخ بیش از کرور

خورد و دو تلش زود بر یکدگر — چه باک از پریشانی روزگار — نهند تیشه بپاے اقبال خویش
اگر خاتمش نیست در روزه کن — بود تیره روزے سرانجام کار — بخویش دگر در سپهر جلال
چه پاک از پریشانی روزگار — بود تیره روزے سرانجام کار — کند قطع پیوند امید شاخ
بود تا مے لعل گون غمگسار — نهند تیشه بپاے اقبال خویش — خورد خویش آخر چو دارا شکوه
بخویش دگر در سپهر جلال — که تدبیر را با قضا نیست کار
کند قطع پیوند امید شاخ — بخاص بکر نصف آز اگذاشت
خورد خویش آخر چو دارا شکوه — بحکمش دران قلعه شد قلعه دار
که تدبیر را با قضا نیست کار — سوے تتّه بمود عزم سفر
بخاص بکر نصف آز اگذاشت — بملک کچ و جام و آره گذشت
بحکمش دران قلعه شد قلعه دار — همی صیت او را نه کس می شنود
سوے تتّه بمود عزم سفر — نمودش با ولاد خود پیشواز
بملک کچ و جام و آره گذشت — مه آمد بسر منزل آفتاب
همی صیت او را نه کس می شنود — ز اسپان و فیلان گردون مسیر
نمودش با ولاد خود پیشواز — که شد رایگان صاحب ملک و مال
مه آمد بسر منزل آفتاب — ز گجرات باید برآورد رخت
ز اسپان و فیلان گردون مسیر — شوم داخل لشکر شهریار
که شد رایگان صاحب ملک و مال — همانان جهان گشت او را بکام
ز گجرات باید برآورد رخت — ز هر سو سپه را بدرگاه خواند
شوم داخل لشکر شهریار — رسید ند افزون تر از مار و مور
همانان جهان گشت او را بکام — بسی چون سپه گشت فولاد پوش
ز هر سو سپه را بدرگاه خواند — تلف کرد شاه ز تدبیر دور
رسید ند افزون تر از مار و مور
بسی چون سپه گشت فولاد پوش
تلف کرد شاه ز تدبیر دور

ازین مژده خلق از زمین و سپهر — نمودند جمعیت بیشمار
که ناگه ظفر یافت اورنگ زیب — بران لشکر افتاد ترس عجیب
چو اورنگ زیب آن وقایع شنود — دگر بار او را امید نمود
بینیسان چو بی راه شد دستگیر — فرستاد او را بحبس اسیر
بطوف حریم حق احرام بست — زور بند سورت بکشتی نشست
رساند شائسته خانش بعرض — که بر شاه شد خطبهٔ لشکر فرض
سر منبر از خطبه سازد سپهر — رخ زر کند از سکهات شاه مهر
اگر عقدهٔ هست در خاطرت — کنم حل آن جملگی ظاهرت
که این هر دو باشند تا در حیات — بود دهر آلبتن حادثات
رود سکه را و نشستن بتخت — بود نیک و فرخنده زاقبال بخت
پدر را چه سان دشمن جان شوم — مگر آنکه نومید ایمان شوم
بدولت سر ابهر روز نشاط — ملوکانه زرین بگستر بساط
بفرمان او گفت شائسته خان — بارکان دولت جهان در جهان
چو سامان آن جشن ترتیب یافت — چو خلد برین بارگه زیب یافت
بقانون شاهان زر بیشمار — نمود نثارکان و دولت نثار
زسکه رخ زر بفرمان او — منقش همینگونه شد از دو رو
بنامش چو زد سکه و خطبه خواند — بهر کشور ے نامداری نشاند
شمان را زر و مخزن آبد بکار — چه کار آیدم لشکر بیشمار
چو روز چهارم گذشت از جلوس — رخ لشکر از داد شد آبنوس
که باید سپاه جدیدی همه — شود از قدیمی جدا چون رمه
سپه هر قدر هست در هر طرف — نمایند از نو کری بر طرف
بفرمان او با سپه بخشیان — نمودند شور قیامت عیان
که چون او بدولت نشیند بتخت — بمارو کند فرح و اقبال و بخت
چو عرض سپاه قدیش دهید — سوم حصهٔ شان مواجب برید
بعهدش پریشان پی روزگار — نشستند چندین هزاران هزار

شود تا هجوم سپه بیشتر — بهر یک همی داد هم از سپهر
چو سیلاب سر کز کوه آید بجوے — ز شهباز آن فتح بر افت ندے
دلی شاه باز تهور شعار — متید شد آندم که شد ز خمدار
ولیکن بدل داشت چون صبر خاص — بزودی نمود او را ایزد خلاص
ز بنگاله رایات نصرت آب — چو آمد بدهلی ظفر در رکاب
که بر شاه شد خطبهٔ لشکر فرض — جهان را کن از تهنیت نو عروس
رخ زر کن از سکهات شاه مهر — که گشتند مستاصل اعوان تو
مراد جهان را بشاه جهان — فگن نخل عمر و نشین در امان
چنین داد او را نگار زیبا جواب — که زین جمله یک را همی انم صواب
دلی قصد نخل حیات دو تن — ز ترس خدا نامد از دست من
برادر بمعصف مراد او بند — که از من نیاید بجانش گزند
که چون ساعت سعد بگشته بست — بدولت بتخت ار نشینم رواست
که سامان جشن جلوسش کشد — زمین و زمان خاکبوسش کشد
بساعت بر او رنگ شاهی نشست — سپهرش بخدمت کمر چست بست
بگفتا خطابم پس از دین پناه — بخوانند در خطبه اورنگ شاه
که زود در جهان شاه آفاق گیر — بزر سکه ما نند بدر منیر
وزان پس بخاطر نمودش خطور — که تخفیف اسراف باشد ضرور
چو یک دل بود ده هزار سپاه — توان داشت هندوستان را نگاه
برآمد چو بر منظر خاص و عام — بفرمود با بخشیان عظام
ز شاه جهان وزرا اشکوه — ز سلطان مراد تهور شکوه
سپاه قدیمے بود هر قدر — مرا یک بیک بگذرانند نظر
مریدان پس از چند سال انتظار — درین روز بودند امیدوار
همه صاحب جاه و منصب شدیم — ز عشرت همه مهر و کوکب شدیم
بسی را هم از نو کری دور ساخت — همه صبح شان شام دیجور ساخت
ز اولاد صاحب قران هیچ شاه — نبود اینچنین مهربان با سپاه

چنان کز تارِ یخ باتاگ از جگر — که ارض و سما گشت زیر و زبر — چو صفهای شرگان و فوج گران — فتادند برهم بتیغ و سنان

دو فوج گران سنگ از هر طرف — چو بحرِ دمان بر لب آورد گف — ز جا خاکیانرا برانگیختند — دبور و صبا و رهم آویختند

کشیدند شمشیرها از نیام — فتادند در قتل هم خاص و عام — چو در حلقه آمد کیانی کمان — ز قوس قزح زه برید آسمان

به پرواز آمد عقابِ خدنگ — ز خون لعل گون ساخت منقار و چنگ — ز بس جست تیر از کمانهای سخت — شعاعِ قضا دوخت بر هر درخت

در ستان جنگل دران کارزار — چو گلبن ز سر غنچه آورد بار — نه تنها شد از خون زمین لاله گون — گذشت آن ز سر نیزه‌ها موج خون

ز بس گرد ازان فتنه بالا گرفت — زمین در بر آسمان جا گرفت — ز بس فتنه از خواب برداشت سر — هوا شد چو شب قیر گون در نظر

دران دشت و صحرا بهار اجل — ز خون ساخت پر لاله دامان تل — بدانگونه از نخل تن ریخت سر — که ور تند باد از درختان ثمر

دو پاس اندرین رزم پرداختند — بسی سر ز یکدیگر انداختند — نمودند ترکِ قرار و شکیب

ز قلبِ سیه مردم بیگر — هراسان نمودند اکثر مقر — سرانجام رزمش بجائی رسید — که ناچار باید هزیمت گزید

چو اکثر فتوحات اورنگ زیب — بسحر و فسون بود و مکر و فریب — که بود از خوانین شاهِ جهان

چو رزم آزما پیر هوشیار بود — در افواج پیکار سردار بود — ز لشکر نهان داد او را پیام — که خواهی اگر دولت مستدام

چنان کن که شاهِ تو بی اختیار — شود منهزم از صفِ کارزار — امیر الخوانین نمایم ترا

چو الله وردی شنید این نوید — سیه ساخت رویش بموی سفید — پی دولت و مال از راه رفت — بپای خود از حرص در چاه رفت

رساند خود را السلطان شجاع — هراسان ز گفتا که شاها وداع — که در جنگ مغلوبه بعد از دو خیز — در افتاد از پای شهزاده لنگ

رسید ند انیک سپاهِ دلیر — که ارا نماید یک یک اسیر — علم را بیفگند شد گام زن

علم را چو دیدند خائب سپاه — ز بس خوف در جان شان یافت راه — بهر سو نهادند رو در گریز

صفِ دشمن منهزم زین طرف — نمودند رجعت کمانها بکف — دگر بار کردند اظهارِ نزاع

چو سلطان شجاع آنچنان حال دید — بنا چار آنهم هزیمت گزید — غم پور بودش فزون از شکست

چو شد کشتی او ز ساحل جدا — بدریا یکے فلک دید آشنا — که سالم نشسته است فرخنده پور

چو دیدش سلامت شد او را یقین — که از لشکر مغلوب شد انچنین — ز الله وردی کشید انتقام

مراد را باد لاد خویش و تبار — گرفتند بستند کشتند زار — بد نیگونه در آتشِ خویش سوخت

قضا گر نمی ریخت رنگِ فریب — شکست و فتاد سے با اورنگ زیب — که از راهِ جهوت کشید انتقام

چو متا جلش دید در کارزار — جدا شد بر جهوت با ده هزار — بسی از سر ایرده اش سوختند

بسی مال و جازه و اسپ و فیل — برون بردزار دو شش لک قال فیل — ز جهوت چو نظاره کردان نهاد

برآمد ز لشکر ندا ری کنان — که شد دور دورِ مرادِ جهان — ز افواج بنگاله شد پائمال

پس انگه ز لاهور بعد از دو ماه — شدش گلشن دهلی آرامگاه — چو یک چند روزی بدهلی نشست — خیال دگر در سرش نقش بست

فگند این چنین مهر آتش شعاع — که نهضت نماید بر زم شجاع — ره دور بنگاله را طی کند — اجل نامسند کرا پی کند

روان خیمه در دشت چون لاله زد — سراپرده در راه بنگاله زد — بیاساتیا تا دمی می کشیم — غم و محنت دهر تا کی کشیم

بود تا سرانجام ساغر کشی — چه کارست ما را با لشکر کشی — که از بهر داغ دلی تر کنم — دیار سخن را مسخر کنم

رو برو شدن سلطان اورنگ زیب با فواج شاه شجاع و ظفر یافتن و مراجعت نمودن بدار السلطنت شاه جهان آباد و دهلی و بر تخت نشستن

صف آرای میدان فوج سخن — رو برو شدن سلطان اورنگ زیب با فواج شاه — بدینسان برآید باوج سخن

که چون سوی بنگاله اورنگ زیب — شجاع و ظفر یافتن و مراجعت نمودن بدار السلطنت — روان شد بخیل سپاه مهیب

خبر یافت ناگاه سلطان شجاع — شاه جهان آباد و دهلی و بر تخت نشستن — که پیمان بدل شد بکین و نزاع

برادر باو عهد و قولی که داشت — یکبار بر طاق نسیان گذاشت — سپاه گران آورد بر سرش

شجاع از نزاع سلیمان شکوه — زر و داشت چندان ز فوج گروه — سرانجام روز وغا گر نبود

ز بیندار افغان پی روزگار — نمودند جمعیت از هر کنار — که بودند از بندگان قدیم

جهان در جهان لشکر از هر طرف — زر و یا بساحل کشیدند صف — رسیدند از گرد ره تا کسیب

مقارن بارد و سلطان شجاع — گرفتند جا در مقام نزاع — باورنگ شه داد زینسان پیام

که ذات پدر همین از رنج و درد — نمودی با دلدت عمر سرد — بجای پدر بود دارا شکوه

منم بعد ازان از نوافزودن بسال — زکهتر بمهتر نزیبد جدال — نه زین پیش با او سلطان مراد

بقرآن و عهد خدا و رسول — وفاداری ما نمودی قبول — بسوگندهای غلاظ و شداد

ز اقبال و تیغ مراد جهان — ترا بود فتح و ظفر همعنان — که خواهی خصومت برافراشتن

پسر را پدر کعبه و دین بود — با و ترک حرمت نه آئین بود — به تزویر پیش آخر فگندنی به بند

جوابش چنین داد اورنگ زیب — که دولت بود شاهد و بو لعجب — که راه وفا را پدر بسپرد

ریاست که در دلبری لائق است — همه عمر معشوق یک عاشق است — کجا در نظر آیدش دیگرے

باخوان پدر با من اغیار بود — با غیار تهدید در کار بود — در آوردم این نازنین را بچنگ

کنون جای افسون و نیرنگ نیست — جواب پیامت بجز جنگ نیست — بر زمت ازان رایت افراشتم

بفرمود تا لشکر کینه خواه — نماند ساز صف رزمگاه — که چون صبح خور شید آفاق گیر

فروزیم در عرصه گیر و دار — ز تیغ و سنان آتش کارزار — نمود از افق چتر زرین مهر

ز هر لشکر آوازه طبل جنگ — گذر کرد از بن چرخ نیلرنگ — که رفت از سر آسمان عقل هوش

بلند آنچنان گشت گرد سوار — که گردون در آمد بجوف غبار — زمین با فلک ساز کرد اشتلم

چو بر خاطر خویش این رای زد — با عیان نفس را اوگر جای زد — بسر خیل گفتا که اورنگ زیب — رسد با سپاه گران غفر بیب
شما نیز با فوج خود بیدرنگ — نمایید ساز ان میدان خبگ — سراپرده ام را بصحرا برید — سر خیمه را تا ثریا برید
سپه جمله از شهر بیرون روند — پی صید دشمن بهامون روند — چو سر خیل بشنید از و این کلام — برآمد ز لاهور با خاص و عام
در خیمه ها رو بهالی زدند — کزان بر صف خصم می آمدند — چو سلطان روز از صف زنگبار — شبانگه هزیمت نمود اختیار
بتعجیل و ارای دور از تمیز — برافراشت رایت براه گریز — زر و گوهر و سیم چندانکه داشت — برآورد و بر جاش حسرت گذاشت
ز سرخ شد بار هفتاد فیل — ولی در نظر مینمودش خلیل — بهادر زن و زن بدختو خلف — که بودند آنها و ر یک صدف
ز لاهور پیرایه اگر دسر — که تا سر برارد ز ملک دگر — سپاهش بآرد و همه منتظر — که ناگاه شد آنکارا ش سیر
چو ارکان دولت خبر یافتند — بدنبال او زود بشتافتند — پس از خدمتش گفت امیر سپاه — که شه را درین ره که شد خضر راه
نگشته بفوج عدو رو برو — هزیمت نمودن بود از چه رو — ز عرضش برآشفت دارا و گفت — که نتوان گرفتار گردید مفت
شما راست سازش ها ی اهمن — بقول شما گر زیم دی من — باین رای و دانش غلط کرده ام — که دشمن به از دوست پرورده ام
ز گفتار او جمله حیران شدند — چو گیسوی خوبان پریشان شدند — که آیا ز هر یک چه تقصیر دید — گمر از غرض گوی حرفی شنید
بسیمای شان دید دارا بخبر — برآورد آن نامها را ز جیب — و زان نام هر کس که مرقوم بود — یکایک جدا کرد و را نمود
ازان ماجرا جمله حیران شدند — بدارا سوگند خواران شدند — زبیگانگانیم زاد و رنگ زیب — بود نامها جمله کید و فریب
ز گفتارشان یافت دارا شکوه — غم و درد را بر دل خود ستوه — چو بود آتش همکیش اندر نهاد — بسوگند انیشان نکرد اعتماد
بگفتا که هر کس که بیگانه است — بهاهمر هی گر نماید رواست — بتائید لشکر چو یکرنگ نیست — بدشمن کنون صرفه در جنگ نیست
بگفت این و بنواخت کوس رحیل — بسوی بگرشد روان بجریل — ز خانان او پنج تن کرد قدیم — باو داشتند اعتمادی عظیم
چو عبد الله آن خان والا حسب — که با پنج ثانی رساند ی نسب — باو بود خیل و خشم را جواب — بسلک خوانین عسکر خطاب
دگر مرتضی خان و خان زمان — فلیح خان مفضل خان تیر و روان — نمودند هر یک بجو نیل و تبار — بدارا بجان همرهی اختیار
چو اورنگ زیب این خبر را شنید — قرار و شکیبش ز جان دور شد — تا یلغار داخل بلا هور شد
خدا را بدل شکر بسیار کرد — که کیدش بان نامها کار کرد — بنظاره اش چشم خونبین گشود
در آوردن ملک را در نظر — که چو در حصن لاهور منزل نمود — غم و درد بر سا کنانش فزود
پی کاوش و جستن ز زر و ناب — ز غم خانه چند ویرانه تر — ز بیغاره تاراج دارا شکوه — گمان بود و قندیل سیم و طلا
ز مخزن مر آن جمله را برده بود — که شمع جهاندار یش مرده بود — چو زد دید او رنگ زیب آن بباد — تا یلغار سر در قفایش نهاد
پس از هفته چون بلتان رسید — نشانی ز دارا ز و جش ندید — از و جست از هر کسی چون خبر — نشان یافت زو در دیار بکر
چو راه بکر بود و شوار و سخت — روان شد بلا هور ز اقبال و بخت — به جیسنگه فوجی مقرر نمود — که دنبال او را شتابند زود

پس
چو راه بکر

داخل شدن رایات سلطان اورنگ زیب بدارالسلطنت دهلی و شاه جهان آباد و از انجا بسمت لاهور برزم داراشکوه نهضت نمودن و گرفتن دارا بسمت قلعه بکر

بدینگونه کلک از حدوث سپهر
که اورنگ زیب از حصول مراد
باعیان جیشش مراد جهان
بتشریف نواخت سر خیل را
بفیروزی و بر خدمت و منصبش
که در ملک پنجاب دارا شکوه
شده بر سرش جمع لشکر بسی
بسامان هنگامهٔ کارزار
قرار و شکیبش ز جان رخت بست
سپه در رکابش روان کار
چو اکثر مهم سپاه گرے
بخلوت طلب کرد کلک و دوات
که هر یک بما داده بودید قول
همه متفق قصد دارا کنیم
کنون ما با قبال و فتح و ظفر
عذابے به بے قولے هر کدام
به پهلی که هشیار و آگاه بود
چنان کن که اعیان و اهنان
چو داخل بدربند لاهور شد
بکاری همیرفت ناگاه دید
زوی داشت قاصدنان را روان
بران دید چون مهر اورنگ زیب
چو داراشکوه آن مکاتیب دید
ز لطفم فزون باشد از بستگان
کزان پیش کز گیرد این قوم رشت

قران کرد با مشتری کوکبش
وگر بار در دولت آمد ستوه
بدل نیست اندیشه اش راسے
ندارد زمانے سکون و قرار
بعزم لوی کمر سخت بست
دوباره فزون بود از چل هزار
به تنویر باشد ز رزم آوری
و ظلمات برداشت آب حیات
ز اخلاص بیحد نه از بیم و هول
باد صبح را شام بدلا کنیم
نمودیم از لودیانه گذر
مهیاست چون رخ بدوم القیام
سپرداد مراد را سپارش نمود
بدارا رسد درج در سیچنان
مئی ساغر مقصدش زود رشد
که از گرد ره قاصدے در رسید
که دارا پرده نتواز و آن سازها را
رسید از رو انش فرار و شکیب
سر انگشت حیرت بدندان گزید
که هستند هر یک بجاه و جلال
بخون جگر بایدم رخ شست

چو رایات عالی به دهلی رسید
خزائن به لاهور چندانکه بود
سران سپاهش بصد جست و جو
چو بشنید اورنگ زیب این خبر
ره خورد و آرامش خواب زد
با لغار طے کرده صحرا و دشت
در آئینهٔ رای اورنگ زیب
بسر خیل داعیان دارا شکوه
که چون رایت شاه گیتی پناه
مرا صدر بزخیر و طوق گران
ز قول شما هیچ ظاهر نشد
چو آن نامها ختم شد سر بسر
که چون داخل خیل دارا شوی
چو آن نامه بر نامها را گرفت
یکی خواجه از خواجگان سرا
بدو گفت ان از کجا آمدی
روان خواجه از جا مرکب جهاند
ز راهے که میرفت برگشت زود
که این ناکسان نمک ناشناس
کنون رایت کینه افراختند
همی باید م کار خود ساختن

عذار ورق را خراشید چهر
ز قید برادر چو گردید شاد
نوازش نمود از کمان مهان
که از فتنه بندد دره سیل را
ز هر کس کمر بر عزیمش سپید
با جناس و گیر تصرف نمود
رساند ند خود را یکایک برو
بگفتا که از است فتح و ظفر
سراپرده در راه پنجاب زد
که از لجه لودیانه گذشت
چو شد جلوه گر عکس شخص فریب
نشانها رقم زد و طلاست پژده
برآمد ز دهلی با قبال و جاه
بیاریم نزد خدیو زمان
ز اخلاص جز کذب صادر نشد
مزین نمودش بطغرای زر
نباشی ز خود مهمل و نفنوی
ز تعجیل پیک مبارا گرفت
که یکدم نبودی ز دارا جدا
بیایم که داری چرا آمدی
از و کوکبه نامها داستاند
سر کینه را نزد دارا کشود
چراغ نیکی ندارند پاس
بخشم بر اندیش من ساختند
لوای هزیمت بر افراختن

که پوشیدن جامه در کار نیست
سرت را سر انجام دستار نیست

نه افسر بسر نی قبا در برش
همان پیرهن حامل پیکرش

نظر کرد آن طفل هر سو بسے
ندید از غلام و سپاهش کسے

چه شد مردم شاه بابای من
بود در کجا بعد ازین جای من

بیوتات با مخزن و بارگاه
در آورد در ضبط اورنگ شاه

جهان از دل خصم شد تیره تر
سیاهی شب بست راه نظر

بچو کندی فیل واز مدعا
سپهر خلافت در آمد ز پای

بدریای خوبش بنا کرده بود
ز رفعت بمانند چرخ کبود

دران قلعه سلطان والا نسب
نشیند بساز و نشاط و طرب

بچو کندی فیل از پیش و پس
نشیند پیوسته باده و کس

دو فوج از سپه هر یکے دو هزار
رسانند او را بالقلب حصار

بهر فوج آماده فیل چنان
که گویاست شخص مقید دران

شهی را که بسیار باشد صدد
به نیرنگ و افسون کشد کار او

نه آنکس که مانند سلطان مراد
دو انجام کارش نیارد بیاد

با تیغ و بازوی کشور کشاے
بدینگونه آسان در آمد ز پاے

بر افتاد در سم نشاط از جهان
سپاه غم آمد گران تا گران

بر امان فتاد بسے روزگار
غریبان بهر گوشه خوار و زار

بهر مرحله از غارت رهزنان
به تجار رفته نام و نه نان

ز آب اتک تا بملک دکن
همه راغ شد شهر و باغ چمن

بخیر ست چون نیت بادشاه
چو جوهر ز پولاد روید گیاه

بهر جا که رایات او میرسید
شرر وار از شعله گل میدمید

بلی دارد این آسمان رنگ رنگ
ولی گاه چون موم و گاهے چو سنگ

چو موم آن یکی را ز نرمی گداخت
چو سینه یکی را به سنگش نواخت

بده باده ساقی ز خون جگر
که دور از خمارش بود دور سر

به بزم غم باده خوشگوار
بود خون دل کو ندارد خمار

یکے پالکی کهنه همراه داشت
که تعجیل شد بی قرار و شکیب

با لماس مژگان ز اشک سفت
چو بابل برآورد افغان و گفت

چو او رفت بس خانسامان رسید
بساطے که گسترده بد بار چید

چو مهر اتیغ کین در نیام
بطرق جهان سایه انداخت شام

مراد جهان را دران تیره شام
ز تخت سرا پرده خاص و عام

بدهلی یکی قلعه بود از قدیم
ز شاهان افغان چو سلطان سلیم

چنین حکم فرمود اورنگ زیب
که تا دهلی از فتنه یابد شکیب

دلی در نگهبانیش اهتمام
ضرورست در ره بسے تمام

که گر از قضا کوک آید برد
بسازند کارش به تیغ و درد

وزان پس پے دفع ظن سپاه
دو فوج دگر شد روان از دواه

یکی شد سوی قلعه کوردار
دگر فوج سوی حصار برار

کند زاده شاه شاهنشهی
که از کار خود باشدش آگهی

بدانسانکه رستم تهورنداشت
سکندر ز بخشش علم برفراشت

ز روزے که آن شه بقید اوفتاد
تو گوئی که عشرت بگیتی نزاد

چپا سر ز ملک بدن دور شد
چپا دل ازین درد رنجور شد

ز طاعون بسی شهر ها شد خراب
شد از قحط در یا طاقت سراب

ز سر حد بنگاله تا آب سند
چو کاشانه چند شد ملک هند

گر بعد ازین نیت شهریار
بهان را کند سر بسر پیش زار

مراد جهان نیت خیر داشت
که صنعش بگیرد دون علم می فراشت

خلاف خواست خواری خلق خدا
که افگند او را ز تاج و لوا

نه بیند بچشم خرد هوشمند
ز زشتی بخشش غیر از گزند

کمن بر وفای سپهر اعتماد
نگهبانی شمع نا پدر باد

می سمی از لذت دنیوست
وزان رو ز رنج خمارش فروست

همانا کنیزک بجایش نشست — بپای همایون شه بر دو دست
مراد جهان گشت چون مست خواب — کنیزک زجا خاست بی اضطراب
چو شمشیر را دید او رنگ زیب — زشادی نماندش قرار و شکیب
بیازو دکان شیر نر خفته است — زبیداریش کار آشفته است
برآمد چو آواز تیغ و سپر — جهانبان زبالین برآورد سر
باعراض گفتا که ای شیخ میر — بیخ بیوفا باد مانند قیر
چه بودیم هر دو در یک صدف — نگردید اخلاص ما بر طرف
زبیرون در گفت او رنگ زیب — که پیمان شکن نیست دولت نصیب
همان لحظه از جان جدائی کنم — اگر با شما بیوفائی کنم
امور خلافت بسی مشکل است — شمارا هوا و هوس در دل است
شهنشاهی و عدل و آئین و داد — ازین دو دو ان جمله بر می فتاد
کنون چند روزی شما بی سپاه — نشینید یکجا باقبال و جاه
چو شیر غضبناک سلطان دین — بغرید و گفتا هزار آفرین
چگویم سراسر خطائی تست — بقیدت فتادن سزای تست
مرا شکوه دیگر ز تقدیر نیست — که خود کرده را هیچ تدبیر نیست
علیست و بینا خدای جهان — بود آگه از نیت بندگان
چو بشنید او رنگ زیب این خطاب — براشفت دیگر ندادش جواب
بگمپان سلطان گردون وقار — زلشکر گزین شد دوبار هزار
بکف قطب خان دانش اگر فت — که مارا ز کار تو آید شگفت
باردوی شه چون رسید این خبر — تو گفتی جهان گشت زیر و زبر
چو عباسیان گشت از دود آه — فلک را به تن رخت نیلی سیاه
که آمد چو باد خزان نور دین — بخواجه سرایان زنگی چنین
طلب کرد آن نوگل تازه را — بلند اختر مهر آوازه را
خبر جست آن طفل روان بیوفا — که باشد مر و شاه با با کجا
شگفته شد آن طفل گفتا امان — که پوشم قبا و به بندم میان

زالیدن پای شه نرم نرم — سر از نشه خواب گردید گرم
باهستگی خنجر و تیغ شاه — گرفت و سوی محفل افگنده راه
برون آمد و شد ببر شیخ میر — بدو گفت هان کار آسان بگیر
ببالین سلطان آفاق گیر — درآمد بآن ده جوان شیخ میر
نظر کرد بر خنجر و تیغ خویش — سرش خیره شد چون بدیدش بمیر
بقرآن بود عهد و سوگند ما — ازان رو باد بود پیوند ما
چه دانم که از حرص اقبال و جاه — برد دیو نخوت مرا در ازراه
مریدان خاص شما یک بیک — ندانند اصلا حقوق نمک
زنخل شهامت نچینم ثمر — بجان شما گر رسانم ضرر
شمارا میسر شدی گر سریر — نشستی بهر ناحیت ده امیر
شمارا هی بود در جان خطر — مرا هم نمی ماند بر دوش سر
زسازو زسامان عیش و طرب — شما را میسر بود روز و شب
بسوگند عهد و وفای شما — به نیرنگ و تدبیر رای شما
اگر کردی گوش پند پدر — زکیدت نبودی چنین بیخبر
بمیندار ای شاه کز قید من — جهان از تو خواهد شدن بی سخن
تو دانی و اعمال و کردار خویش — من و صبر و احسان و داد و جویش
بهبیرون گر فتند شهباز را — نموده پی پرده آن راز را
بقطب خان گفت با قطب خان — که وقتست باید فدا کرد جان
شما اند ایشان کهان و مهان — چه کار است ما را بکار شهان
زهر خیمه برخاست شور و فغان — بزاری نشستند پیر و جوان
بسندیده پور مراد جهان — بطفلان همسال بازی کنان
بدروازهٔ خلد محفل نشست — خوشا بست سالانه نمک رهاشت
هنوز آن خبر در شبستان نبود — به بیرون پرستارش آمد زود
بگفتا بدین خدمت آیم زراه — که زودت رسانم بنزد شاه
روان نور دین آبرو رفت — کشیدش ز دوش پرستار گفت

چنین گفت سلطان گردون وقار — که عهد برادر بود استوار — چها کرد غمخواری زخم ما — چها ساخت مرهم صباح و مسا

اگر داشتی در دل از ما گزند — نبودی مداوای او سودمند — یکی گفت امروز بد روز ماست — ششش گفت نوروز فیروز ماست

یکی گفت سلطان یزدان شناس — بدولت ز صبح دوم تا دو پاس — بگرمای جان سوز خورد اد ماه — تردد نمودند در میسه گاه

زمانی در ایوان دولت سراست — گر آسوده باشند باشد رواست — ششش داد پاسخ که گرمای روز — شده هر کرا خرمن صبر سوز

ز همراهی مانگو پا کشد — رود در سرا پرده اش واکشد — که چون ما بی دل آزرده است — ز ما طاقت و صبر را برده است

بگفت این و بر باد مهمیز زد — ره برق از نعل شبدیز زد — چنان ابرش باد پا تند راند — کز و لشکر و کوکبه باز ماند

بیک چشم بر هم زدن شهبش — رساند تا مطلب و منزلش — چو آمد بدروازهٔ عام و خاص — عجب مجمعی دید حشر اختصاص

چو دیدش نهان گفت قاضی نظام — که صاحب بپای خود آمد بدام — خبر یافت از خلوت اورنگ زیب — که شد دولت مقصد او را نصیب

ز خلوت برآمد بشوق تمام — بجولانگهِ گلشنِ خاص و عام — چو دیدش در آغوش رحمت کشید

باشفاق و الطاف از حد فزون — شدش سوی خلوت سرا اینچنین — بشارت ز خواجه سرایان خود — بحفظ مراد جهان جان سپرد

با ورنگ شه چون سپهر مراد — قدم در گلستان خلوت نهاد — به بیرون مریدان او را تمام — بر سم ضیافت چه خاص و چه عام

خوانین اورنگ شه جابجا — زور گه ربودند در خیمها — همین ماند شهباز با همدمان — ظفر خنگ خان نیز با قطب خان

کنون بشنو از حیلهٔ روزگار — که از پرده چون میشود آشکار — جهانبان پی کینهٔ حق پرست — با ورنگ شه چون بخلوت نشست

از و دید احسان و لطف اعتقد — که هرگز نه بیند پسر از پدر — مگر بند شه را بدستش کشود — بانواع و اشفاق مهرش نمود

بفرمود تا آب کردند سرد — بصد رنگ مهمان نوازیش کرد — مراد جهان لب بلشکر کش کشود — ز آزار جانیش پرسش نمود

نبودش چو آزار جیران بماند — همانم شعورش بنحاطر رساند — که شک نیست از حیلهٔ نوردین — بر سم عیادت رسید اینچنین

جواب جهانبان بدینگونه داد — که ای نخل بند ریاض مراد — مرا صبحدم بود آزار سخت — که گویا دلم میشدی لخت لخت

چو آمد نوید وصالت مرا — خدای جهان داد درد م شفا — مهیا ز هر اطعمه غیر جان

بدولت چو شستند دست از طعام — شد از عطر بید معطر مشام — همه درج یاقوت مرجان دهان

بگیتی ستان گفت اورنگ زیب — که ای بی جمال تو جانان شکیب — نمودند از بیرهٔ برگ پان — بمحفل نمانید تیمار من

شما هم دمی استراحت کنید — درین خوابگه خواب راحت کنید — هنوز اندکی هست آزار من — لبوی شبستان توجه نمود

مراد جهان غافل از حیله ساز — چه رکت شد از مقدمش سرفراز — بگفت این و بر خواست از جا زود — به پهلوش شمشیر و خنجر نهاد

پس از نیم ساعت در آمد دوان — کنیزی پری پیکر و سیم بر — هایون سرش چون به بستر نهاد

جهانبان بیدار دل چو خشم — برآمد بهم خواب بر دوش بخشم — بشارت بپای چرکت نشست

بشارت ز حق اینچنین مژده خواست — که از خواب قدش نمی گشت راست — پس از نیم ساعت اشارت نمود — بمالیدن پا بیا زید دست

که از خواب ناز — نگهبانی شاه را داد ترک — که من پا بمالم تو بر خیز زود

بیک گوشه افتاد در خواب مرگ

ز صد رنگ بازی در آخر شمرد — که باید نبرد یکیش از راه برد — چو هر یک باقبال فرخنده پی — ز اگره دو منزل نمودند طی

بهر منزل او رنگ شه پیش بود — جدائی بجز نیم فرسخ نبود — سوم روز چون صبح دوم دمید — پس منزل بندرا بن رسید

سراپرده در ساحل جمنا زد — ز فکرش قضا با قدر دم نزد — دو چندان بهر روز زو بارگاه — بخورشید مسند و دگر دید راه

گرفت آن زمین آکران تا کران — سراپرده و خیمه و سائبان — شه از سعی مردان چالاک دست — درون سراپرده ها خوب بست

بپشت سراپردهٔ عام و خاص — یکی خلوت خاص داد اختصاص — گذشته ز خلوت شبستانش بود — که ما دای عصمت پرستانش بود

همه کار ها شد چو پرداخته — سر انجام اندیشه اش ساخته — مرید باخلاص لوشنج میسر — که در صدق ذاتش نبودی نظیر

درین کار او کار فرماش بود — که پنهان شه اسکارانش بود — شمش گفت باده تن از قوم خویش — که باشند مردانه وصدق کیش

بگا یک مسلح ز سر تا بپای — بگو در فلان خیمه گیرند جای — بحجاب دروازهٔ خاص و عام — بهر یک بتاکید داد این پیام

که همراه رایات سلطان مراد — نگردند داخل ز شش تن زیاد — چو دار وغهٔ دانش و قطب خان — چو شهباز با کید و تن خادمان

نشیند سر هفت چوکی تمام — کز ین خادمان داشت سلطان مراد — که از لطف شه بود پیوسته شاد

ز طفلی بخدمت سر افراز بود — نکو منظر و نور دین نام او — قبای خواصی بر اندام او

ازین بیشتر مدت سال ده — چو در ماله با سپهر مراد — ملاقات او در گمک شه روی داد

مراد جهان را پس از چند روز — بود نور دین قابل خوشش بیان — همیشه رسول او بود در میان

چو او محرم راز ماه و شماست — ازان روز آن نور ظلمت شرشت — بجز تخم ناحق شناسی نکشت

درین روز فرمود شاه زنگ — هنوز او بخاصان بود در شمار — بهر نوع دانی زراهش بیار

گر آوردی او را بکر و فریب — بفرمان او در زمان نور دین — چو برق درخشنده بر صدر زین

نشستند و اند تو سن براه — دو میدان چو از بارگاهش گذشت — ز گرد سواران سیه دید دشت

دران گرد و رشد سر اسیمه وار — بناگاه دیدش مراد جهان — که از پیش آید سواری دوان

چو نزدیک آمد ز دا زصد زین — بگردان کلافه شده افسرش — قبا چون کفن چاک بر پیکرش

مراد جهانش چو زین حال دید — بگفتش چه داری زبانی خبر — که می نیمت طرفه شوری بسر

به تسلیم دکورنش زبان بر گشاد — بگونه کنم عرض احوال او — ز هر بد بتر دیده ام حال او

ز بس دار و آزرده اش کرد دل — بدیدار شاهست مشتاق مند — که ظاهر نماید وصایای چند

شه ز جر و رزد بر سید نش — جهانبان چو ازدی شنید این سخن — ز مرآت دل شست زنگ کین

عوض کرد رخش پری زا در ا — خوانین ز اسپان فرود آمدند — نصیحت کنان در سجود آمدند

که شاها باز عزم خدیو زمان — سوی خصم رفتن زتدبیر نیست — رسولش بجز مکر و تزویر نیست

که ای آفتاب سپهر شهی — برآرندهٔ تاج فرماندهی
هنوزست در پیش شغل عظیم — نشاید بیکجای بودن مقیم
مرا بی رخت نیست صبر و قرار — بیازد و گر جد گذشت انتظار
که ای شاه بارای فرخنده بخت — ترا باد ارزنده شاهی و تخت
باقبال از من بزرگی بسال — فزونی بسامان صاحب جمال
همین بس که دادم بخدمت شکست — ترا میرسد در جهان سروری
بفرمانروائی مرا زان سپس — بود کشور احمدآباد بس
چو برخواند اورنگ زیب آن جواب — درین آخر عمر شاه جهان
اگر جانب احمدآباد رفت — یقین سعی ما جمله برباد رفت
محالست اورا گرفتن بچنگ — بشیر ژیان بر نیاید پلنگ
نماندش بجان صبر در دل قرار — همانم بصر صر یکی شد هزار
مراد جهان بود چون بیخبر — بتعظیمش از جای شد چون شرر
گرفتش ببر بنگ اورنگ شاه — ز تقبیل هم شد منور چو ماه
ز میثاق عهدی که بستم نخست — بود با تو تا وقت نزع درست
بصر تن من عزیزی چو جان — چه کار من آید تن بی روان
بدهلی از ینجاست یک هفته راه — شود طی چو این ره باقبال و جاه
نهم تاج فرماندهی بر سرت — چو گوهر نشانم بتخت زرت
بدنبال دارا برزم شجاع — فرستم سپاه سراپا نزاع
ز بس خلق مهر زبانی نمود — مراد جهان را ز کف دل ربود
غریمت بدهلی ز راه وداد — رضا داد آخر سپهر مراد
بمطلب چو اورنگ و دمسار گشت — قوی دل بلشکر گهش باز گشت
دگر روز چون لشکر زنگبار — ز گیتی نمودند کوچ اختیار
ز هر سو بچوکندی زنده فیل — نواسنج گردید کوس رحیل
ز گلزار دهره مراد جهان — باقبال شد با قضا همعنان
که صید مراد آید ش چون بدام — قلاده ابر گردن شیر نر

سبق داده خورشید را رای تو — قبا هست شاهی ببالای تو
بلشکر گرفتن بود گر مقام — سپه در سفر بهتر آید بدام
جهانبان گیتی ستان در جواب — بدرج ورق بخت دور خوشاب
ز نعماء شاهی و ارکان او — مرا هیچ در دل نماند آرزو
ترا میرسد در جهان سروری — که هم گنج داری و هم بهتری
درین آخر عمر شاه جهان — نخواهم که باشد ز من سرگران
کنم چون سر انجام تدبیر خویش — غریمت نمایم بجا گیر خویش
بدل گفت عمری نمودم درنگ — دراندیشه کو را در آرم بچنگ
ز اخوان اگرچه منم ذو فنون — مرا در استقبال جرأت فزون
چو با خاطر انور این رای زد — بتمکین طاقت سراپای زد
ز خاصان نزدیک یا چند تن — درآمد ببزم مراد ز من
بعذر قعودش زبان اگشود — از اخلاص انواع پوزش نمود
به تعظیمش از جای شد چون شرر — خیال رخت پر تو محفلم
به نرمش گفت ای مراد دلم — چو پیمان شکن بیوفائی چرا
ز من بیخطاے جدائی چرا — بود با تو تا وقت نزع درست
مرا بی تو یک لحظه آرام نیست — بغیر از تو دل با کسی رام نیست
نمایم بشه عهد خود را وفا — برافراز مت از شهامت لوا
دهم چون شهنشاهیت را نظام — ز اعدای دولت کشم انتقام
ز فکر که دارد مراد جهان — دلی را بباید کند فتح آن
چنان عشوهٔ لطف در کار کرد — که در البصد دل گرفتار کرد
رضا داد آخر سپهر مراد — که او را ز تدبیرها باز داشت
فسون ساز تقدیر بهمت گماشت — نماند نهضت بفتح و ظفر
قرار اینچنین شد که روز دگر — سر از زانوی صبح بر داشت مهر
دل پر ز کین و نزاع سپهر — روان گشت رایات اورنگ زیب
ز اسکندره با سپاه مهیب — که رای متینش نماید چه راه
دلی بود در فکر اورنگ شاه — چو خواهی نمی شه بود در خطر

بدهلی بود سیم وزر بیشمار — درانجا درم بیش آید بکار — کنون بست لک را نمایند درست — بتقسیم مخزن نداریم حرف
بزودی نمائید سامان راه — برآیید با فوج واقبال وجاه — شود تا سرانجام کار شما — بدولت کشیم انتظار شما
برآشفت سلطان دین زین جواب — درآمد بخود در مقام عتاب — که ما با دل صاف وصدق درست — نمودیم با او مدارا نخست
زسوگند وپیمان معهد قدیم — باو داشتم اعتمادی عظیم — مکرر همے کرد سوگند یاد — که از سلطنت خاطرم نیست شاد
همی خواهم از کردگار کریم — که در کعبة الله باشم مقیم — ازین گفتگوها ش رفتم زراه — خداوارد از کید اخوان نگاه
کنون بعد ازنیم باد کار نیست — که کردار مانند گفتار نیست — دلیرانه باو نباید نشست — وگرنه زخود بایدم شست دست
مرادِ جهان صاحبِ حلم وجود — چو لختے دراندیشه با خویش بود — بفرمود با بخشیان سپاه — که دارند اقسام لشکر نگاه
منادی بهر سو ندا در دهند — بگوشِ سپه این صدا در دهند — که هر کس برین درگه آرد نیاز — زاکرام بهید شود بهره فراز
بیکدم چنان شد هجوم سپاه — که کس بر در شه نمی یافت راه — سپاهی که او رنگ شه میگرفت — یک از صد نماندی بجا از شگفت
زهفتاد و هشتاد تا صد درم — تنبودش مواجب ازین بیش کم — همی یافت ده بست زانجا زیاد
صدی دو صدی و دو صد چار صد — سرافراز گردید صد وصد — نشستند در چار جا بخشیان — کشودند در زر فشانی دکان
کسی را که میگشت نامش رقم — همانم شد و دانش بر درم — شگفتے نماند از هجوم سپاه — که بر هم خورد فوج اورنگ شاه
خبر شد چو زین حال اورنگ زیب — رسید از ردانش فرار شکیب — سخلوت بخاصان درگاه گفت — که در رد دل از دوست نتوان نهفت
زاوضاع وآئین سلطان مراد — بود شمع اقبال در راه باد — جوانست و بے باک و صاحب غرور — بکار خلافت ندارد شعور
کسی هم ندارد چنان هوشمند — که آگاه گرداند او را زپند — مرا در او زیری تدبیر نیست — چنین کس بگیتی جهانگیر نیست
ندارد بکار جهان رهنمائے — ولیکن بود عقل خواجه سرائے — همی ترسم از حادثات سپهر — که ما را بشوید بخونناب چهر
بدوران عدلش بانذک زمان — نیابد ازین دودمان کس نشان — در انجام گفتار خاصان شاه — بصدق کلامش نمودند راه
یکی گفت شهباز خواجه سرا — بود روز وشب در پے کین ما — بفکر شنیعش زکار آگهان — بود قطب دین خان بهفتم خان
چو اورنگ زیب این سخن را شنود — باحضار آن هر دو فرمان نمود — چو گشتند حاضر آن بر هر دو گفت — زمن راستی را نشاید نهفت
شنیدم که شهباز خواجه سرا — بود روز وشب در پے کین ما — اگر هست هر یک بگویند راست — که از راستی لطف حق باشماست
زمین ادب قطب خان بوسه داد — بدینسان زبان در جوابش گشاد — که از راستی مرادِ جانش ازان بازداشت
بدشنام واعراض منعش نمود — کزین کار غیر از زیان نیست سود — بشهبازی منعیش سرگران
پس آن هر دو از بیم جان نا شکیب — اجازت گرفتند از اورنگ زیب — نمودند زینسان قرار و مدار
که داخل بدهلی نگشته هنوز — تا هو نمایند کردار روز + — درآرند از اوج تخت بهید
باغفاے این راز در بارگاه — بسی کرد تاکید اورنگ شاه — وزان پس بارشاد تدبیر ورائے — رقم زد بسلطان کشور کشائے

همان ملک پنجاب باشد ازو — که شاید بجا ماندش آبرو — دگر آنکه از بیم جان بعد ازین — رود چون همایون بایران زمین
برافتد ازین دودمان نام و ننگ — بود بر شما بادشاهی حرام — ز هر یک نصیحت مفرما دریغ — که آخر زبان میکند کار تیغ
بیگم صاحب آن عذرخواهی جناب — چو شعله سراپای شد اضطراب — برآمد بحکم پدر در زمان — بانباری فیل گردون توان
بآن شان و شوکت که بیند سوار — یکی را ندید از هزاران هزار — زجنبش برخ خون دل می چکید — بدرگاه شهزادگان چون رسید
خبردار شد شاه اورنگ زیب — بگفتا نماید زمانی شکیب — مراد جهان راست تخت و لوا — مراد راست اول ستودن روا
مراد جهان یافت چون اطلاع — که آگهند ناهید عصمت شعاع — نمود اقتضا رای بیضا مثال — که آن هر دو خورشید اوج جلال
بیکجا نشستند با یکدگر — زهمشیره پرسند از خیر و شر — چو رای همایونش این نکته یافت — سوی بارگاه برادر شتافت
باکرام و تعظیمش اورنگ شاه — خرامید از صدر تا پیشگاه — کلام رویدا مریدانه خواند — مراد جهان را بمسند نشاند
نشست از برش یک کمان دارد دور — مه و مهر کردند یکجا ظهور — همان زهرهٔ آسمان جلال — بانباری فیل گردون مثال
دو ساعت به بیرون کشید انتظار — که دربارگاه شرف یافت بار — گران کرد چون بامهٔ آفتاب — زشهزادگان فرد رخت چند بن شهاب
پس از تهنیت از لب درفشان — رساند پیغام شاه جهان — چو از صلح دارا سخن سر نمود — زهر یک جوابش بدنیسان شنود
که دارا چو از راه شرع است دور — بحکم خدا شد جهادش ضرور — گر از تیغ خونریز ما جان برد — تواند که ره سوی ایران برد
اگر رو تواند بایران نهاد — وزیدن او را به بند گران — وزیدن این دودمان را بباد — که او را دهد منصب و جای گیر
بفرقش فلک خاک را بادریخت — بایران کجا می تواند گریخت — چو خصم بداندیش گردد اسیر — بود صحبتش در مقام زوال
دگر سی و یک سال شاه جهان — طرب کرد در بارگاه جهان — رسید ست عمرش بهفتاد سال — نهوشش بجا ماند نے عقل و رای
شهی بے بدل نیست غیر از خدا — کشد بعد ازین پایدامان خویش — کند فکر جرم فراوان خویش
بتوفیق فرمان و حکم خدای — زشاهیست او غزل نصیبم های — چو بیگم جوابش زاخوان شنید — بسر منزل پایس رختش کشید
شد از پیش اخوان بنزد پدر — به لعل لب خشک و مژگان تر — بناکام شاهنشه ناتوان — بیکبارگی دست شست از جهان
همه مخزن و ملک و مال و سپاه — در آمد چو در قید اورنگ شاه — زر نقد چندانکه بودش ضرور — زمخزن براورد بیش از کرور
برآورد تخت فلک پایه را — همان آسمان گرمایه را — خلف را در اگره بفوجی گذاشت — لوای عزیمت بدهلی فراشت
زداز باغ دهره با قبال و جاه — باسکندره خیمه و بارگاه — مراد جهان گفت آیا چرا — نمی آید از وعده بوی وفا
مقرر چنین بود کز ملک و مال — کند آنچه قسمت شه لایزال — زمخزن بود نصف بے نصف ملک — از نماندیم ما هیچ یک
بنزدے فرستاد و سویش پیام — که اے شهریار فلک احتشام — شما را ز احوال ما آگهی ست — که دل از حسد مخزن از زر تهی ست
دو ماه طلب دارد از ما سپاه — بجز زر سپاهی نیاید براه — زمخزن شما را رسد آنچه زر — بمانیز باید رسانند آنقدر
به پیغام سلطان گیتی پناه — جواب اینچنین داد اورنگ شاه — که هنگام مقهوری دشمن ست — کجا فرصت قسمت مخزن ست

ازان آب و سر چشمه آگاه بود — چو شب شد بنجاکش بنیاشت زود
برآمد خروش از شبستان شاه — که برما شود زندگانی تباه
چو شاه جهان این خبر را شنید — علاجے بجز قلعه دادن ندید
چو این مژده بشنید اورنگ شاه — فرستاد با پور جمعے سپاه
بدروازهٔ قلعه با قلعه دار — بگو تا نشینند همه صد هزار
نه طلاق ماند نه خواجه سرای — زشاگرد پیشه تهی ساز جاے
همان لحظه سلطان محمد دلیر — درآمد بقلعه بکردار شیر
بیوتات شاه جهان را تمام — درآورد و در قید شد اختاص و عام
شد از طبخ طباخ کوتاه دست — در ماحضر خانه را نیز بست
چو پرداخت از بند و بست حصار — خرامید نزد پدر کامگار
که ما را بدنبال دارا شکوه — ضرور ست رفتن بفوج و گروه
کز اقبال سلطان ملک مراد — دو فتح عظیم چنین روی داد
مسخر چو شد مالوه ابتدا — نشستند همّال او جا بجا
سپاه مراد دل روزگار — نمودند در اگره فتح حصار
چو سلطان دین عرض شان را شنود — شد آگاه و لختے تحمل نمود
که با ما برادر بسوگند و عهد — بقرآن پذیرفته نمودیم جهد
بهلی نشاند مرا بر سریر — کند خود باقبال کار وزیر
بپنیم آنجا چه اید پیش آید — بما بر سر کین بود یا بمهر
چو شاه جهان دیده با درد و غم — که سر رشتهٔ دولتش شد درهم
همه حاصل گنج در باد گان — برون رفت از دست و اگان
مهین دخت را گفت کای مادر — دمی سوے اخوان بیگن گزار
بشهد بیان صاف کن زهر پند — که در کام مغرور تلخست قند
مگر از چه رو در حیات پدر — شمارا رسد اینقدر شور و شر
مرا اینچنین خوار کردن چرا — بخت گرفتار کردن چرا
کنون چارهٔ کار من باخدا ست — که یک چند روز سپهر از شماست

ز ظلمات شب صبح خضر سپهر — چو پر کرد ز آب بقا جام مهر
ز بیرون ره آب را بسته اند — خلائق همه زین سبب خسته اند
بحکمش کشودند دروازه را — خمار است با خواب خمیازه را
بدو گفت آگاه و هشیار باش — بغفلت مکن کار بیدار باش
بجز خادمان محل هر که هست — به قلعه مده هیچکس را نشست
بمخزن بیوتات را سر ببند — مقفل کن از خاتم خاص در
دران قلعه پیر و جوان هر که بود — چه نوکر چه بنده برآورد زود
همه فخر نش را چه سیم و چه زر — بدروازه بنهاد مهر پدر
نبز دیک دروازهٔ خوابگاه — بجوکی نشستند خیل و سپاه
پدر گفت ای پور فرخنده نام — تو در اگره بنشین بذوق تمام
مریدان خاص مراد جهان — بعرضش سانند هر یک نهان
جهان را همه تبع حضرت کشود — چرا شخص دیگر تصرف نمود
ز سهم شکوه مراد جهان — ز میدان کین تافت دارا عنان
اساس شهی با خزائن تمام — چو لازم بود جوے گیرے را بکام
پس آنگاه از صافی اعتقاد — بپاسخ لب گوهر افشان کشاد
که چون اگره دو هلے از ما شود — ریاض جهان زیب افزا شود
نمائیم نهضت پس از چند روز — بهلی باقبال گیتی فروز
ز کار جهان نیست کس را خبر — سخن سر کنم از مقام دگر
ز جمعیت و گوهر و سیم و زر — نماندش بجز حسرت اندر نظر
اساس نبرگیش در زندگی — نهاد ند رو در پراگندگی
تو شهزادگان را به از مادری — برالیشان رسد مر ترا داوری
ادا کن ز هر یک پیام مرا — نکو بر زبان آر نام مرا
وبیعهد اگر با شما کرد بد — یکی را ز جزاے عمل یافت صد
چو فرزند عاق پدر می شود — همه سود خود را ضرری می شود
چو دارا بزرگے برادر بود — شما را با و صلح بهتر بود

دو روزه خدیوان جم احتشام — نمودند چون در سمو گر مقام — بروز سوم چون نسیم بهار — گرفتند در باغ دهره قرار
چو گل زخمهای سپهر مراد — پس از هفته مرهم بخشکی نهاد — شود پاک نا از غبارش بدن — بحمام شد شهریار زمن
بگرمابه آن شاه خورشید فر — در آمد چو در برج آبی قمر — کدورت نشست از تن ظاهرش — همه نور شد باطن بظاهرش
ز گرمابه سلطان گردون جناب — برآمد چنان کز کسوف آفتاب — بلشکر نه سیم و زر بیشمار — نمودند ارکان دولت نثار
ازین سو هیبت شاه اورنگ زیب — بیاراست جشنی چو جنت بزیب — پس از جشن فرخنده اورنگ شاه — تلطف را بفرمود تا با سپاه
روان قلعه اکبر آباد را — همان حصن افلاک بنیاد را — تصرف نماید بهوم و برش — بمال وزر و مخزن و زیورش
چو سلطان محمد بحکم پدر — همی داخل شهر شد بیخبر — بیکبار از برجهای حصار — میان گشت هنگامه کارزار
بحکم همایون شاه جهان — غلامان او از کمان تا مهان — بهر برج آن قلعه از بهر جنگ — نشستند با تیر و توپ و تفنگ
چو سلطان از ان حال آگاه شد — در او دست از ان حصن کوتاه شد — بتعجیل کوشید در ضبط شهر — برآورد از ان شحنه اش را بقهر
بجایش ز خود شحنه را نشاند — پس آنگاه خود را بآرد رساند — رساند مضمون بعرض پدر — که شاه جهان قلعه را بسته در
بسامان پیکار آماده است — ندانی که از کار افتاده است — چو اورنگ زیب این سخن را شنید — ز غیرت گریبان طاقت درید
ز تدبیر گفتا بسلطان مراد — که این عقده را باید کشاد — نیاید بعقل من این نکته راست — که بالفعل شاه جهان را بقاست
نه بینیم تا خود مراد ابجد — نباشیم غافل ز کید پسر — کنون باید انداختن طرح جنگ — که بر قلعه داران شود کار تنگ
مراد جهان شخص خلق خدا داد — بدار و مدار ثانتین حکم داد — که هر جا که بر قلعه بر کوب هست — بران باید در زمان توپ بست
بود انچه در قلعه گیری ضرور — سرانجام آن داده نزدیک و دور — ابا میر آتش سپه یک هزار — همانرم شد از باغ دهره سوار
ببر دیک قلعه دو سر کوب بود — که از سطح آن صحن و زنها نمود — یکی مسجد بیگم و دیگرے — عمارات دارا که بد کشورے
روان میر آتش بروز هنر — چو آورد آن هر دو را در نظر — بالای مسجد ببرجی بزرگ — نمود ابتدا نصب توپ بزرگ
ولیکن هنوزش نه بسته درست — که از قلعه داران یکی مرد جست — بران توپ زد آنچنان توپ بخت — که گردید رویین تنش لخت لخت
چو سعی سپهدار بر باد رفت — سوے قصر دارا خرامید تفت — دو توپ قوی حمله کرد استوار — بالای آن قصر عالی مدار
چو یکتوپ را رو در قلعه دید — عمارات شه خوب بر یک دگر — که بر سطح آن جلوه گر بود ماه — شبستان شاه جهان بادشاه
یکی میل بر گنبدش نصب بود — روان توپ آن میل را در ربود — ازین واقعه بادشاه جهان — شد از درد غم بیشتر ناتوان
بلشکریان قلعه راهے نبود — بجز اهل خدمت سپاهی نبود — نبودند افزون ز سه صد نفر — ظلامان قلاق با قلعه دار
ز غیرت بفرمود شاه جهان — که تا در بدن هست امید جان — بکوشید در قلعه داری و جنگ — که ماند بگیتی همین نام و ننگ
چو تسخیر آن قلعه دشوار بود — فلک ناگهان لعب دیگر نمود — رهے بر زمین بود پر پیچ و تاب — که از ان راه در قلعه میرفت آب
نبود از دلیران شاهنشهی — کسی را ازان آب و زو آگهی — بجز چیفت راجه بندله — که بد با مراد جهان یکدله

تو آن این سخن را بهر جا نگاشت / که رستم بهنگ این نمودار نداشت / شدی زهره رستم از بیم آب / اگر رزم شه را بدیدی بخواب
بود این مثل بر حدیثم گواه / که فتح ست از شاه و جنگ از سپاه / نه زینسان که لشکرشکائی کنند / شهنشاه کار سپاهی کنند
ندارد بیاد آسمان دورنگ / بدینگونه شاه چنین رود بجنگ / رسید آخر از چشم رخشش گزند / که چون یوسف افتاد آسان نبند
دهد فرصتم گر جهان آفرین / شود شرح آن هم رقم بعد ازین / بیاساقیا سیمبرے بیار / طرب کن طرب تا بکے کارزار
گرت هست میل تماشای رزم / توان ریخت خون مینا به بزم / بیک جام مے بشکفان طبع من / که دلگیرم از وضع چرخ کهن

در بیان وقایعی که بعد از مقدمهٔ فتح از تسخیر قلعهٔ اکبرآباد وغیره بظهور آمده و چشم زخمے که از تقدیر فلکی نسبت بسلطان محمد مراد بخش سیده از آمدن بقصد اورنگ شاه

کنون انچه بعد از ظفر داد دے / بیان سکندر نامه راست گوے
که دارا شکوه از قضاے الٰه / چو شد منهزم از صف رزمگاه
روان جانب اکبرآباد تاخت / بدروازهٔ قلعه رایت فراخت
همی خواست در قلعه گیرد قرار / شد از ضعف تن مبتلا ناتوان
فرستاد پاسخ که اے بے خرد / که تدبیر رزمت نبا شد درست
اگر می نشستم به تخت روان / که رایات رزمت برافراشتند
چو بر چهر من چشم شان می فتاد / برویت در نا توانی کشود
کلاه غرور آنکه بر سر نهاد / مرا مخزن و تخت برباد رفت
کنون جایگاهست درین قلعه نیست / بدست آر و کن ملک را ایمن و چست
به بینیم تا آسمان کبود / شتابان سوے ملک دهلی شتافت
بمحفل شد و چند اشتر زر / گرفت از شبستان ماه و عروس
شبانه شب بیراهه سر کرد راه / نباشد بجز محنت و درد و رنج
باقبال مغرور بودن خطاست / یقین دان که نخل غرورش نخاست
بود سلطنت شاهد دلفریب / چه سان بندش همدم دیگری
دو خسرو یک ملک چون توان / اگر می کنی دار خود را نگاه
بآن شان و شوکت مراد جهان / بانذک زمانے بقیدش فتاد
بدینگونه زین نقل عبرت فزاے / چو رجعت نمودند از رزمگاه
بگویا یکے از امین شاه جهان / روان همچو سایه پی آفتاب
صف رستم و فوج دارا شکوه / شد اکثر بدرگاه اورنگ شاه
چو او صاحب مخزن فوج بود / بکار برادر دلش بود پاک

فرستاد پاسخ که اے بے خرد / که تدبیر رزمت نبا شد درست
اگر می نشستم به تخت روان / که رایات رزمت برافراشتند
چو بر چهر من چشم شان می فتاد / برویت در نا توانی کشود
کلاه غرور آنکه بر سر نهاد / مرا مخزن و تخت برباد رفت
کنون جایگاهست درین قلعه نیست / بدست آر و کن ملک را ایمن و چست
به بینیم تا آسمان کبود / شتابان سوے ملک دهلی شتافت
بمحفل شد و چند اشتر زر / گرفت از شبستان ماه و عروس
شبانه شب بیراهه سر کرد راه / نباشد بجز محنت و درد و رنج
باقبال مغرور بودن خطاست / یقین دان که نخل غرورش نخاست
بود سلطنت شاهد دلفریب / چه سان بندش همدم دیگری
دو خسرو یک ملک چون توان / اگر می کنی دار خود را نگاه
بآن شان و شوکت مراد جهان / بانذک زمانے بقیدش فتاد
بدینگونه زین نقل عبرت فزاے / چو رجعت نمودند از رزمگاه
بگویا یکے از امین شاه جهان / روان همچو سایه پی آفتاب
صف رستم و فوج دارا شکوه / شد اکثر بدرگاه اورنگ شاه
چو او صاحب مخزن فوج بود / بکار برادر دلش بود پاک

ازین فتح سلطان گیتی ستان
دو هفته نشست تا اورنگ شاه
چو دید شش جهان شاه اورنگ زیب
بآن فرهشان شجاعت گواست
نظر کرد چون شاه بر چهر او
دل اقدس او نیاورد تاب
به تسلیم و کورنش قدش خم نمود
بدست مبارک رخش پاک کرد
ضیا بخش دین خان حشمت مآب
چو از اقبال آن هر دو والا گهر
جهان در جهان خیمه مسلمان
بیکدم بدانگونه تاراج شد
زر و مخزن و گوهر و تاج و تخت
شنیدی اگر سیت دارا شکوه
شکوهش چو شد دور و بر پای ماند
کسی را نیرزد در روزگار
ز خوش خلقی و لطف و احسان و جود
گراند ازدوش از نظر چرخ پیر
دران روز شاهان یزدان شناس
بفتح و ظفر سوی آرامگاه
ز جمشید تا شاه صاحب قران
نوشتند اخبار شاهان بسے
نه برد اے مخزن نه لشکر سپاه
به تیر و کمانش بیک ذات فرد
دو جبه بهر یک دو صد چوبه تیر

بتوفیق یزدان چو شد شادمان
روان شد بسویش با اقبال و جاه
رسید از دل او قرار و شکیب
ز بس تیر هر چند دوش بر
همیگفت اورنگ شاه آفرین
نمایانش از سینه عقد گهر
دران حال مهر سپهر مراد
ز حمت گر فتش در آغوش تنگ
بتجویز دانای لقمان سیر
گل زخمهاے مراد جهان
زهر سو بآرد دوے دارا شکوه
بهر خیمه از مال و اسباب و زر
چهل سال تحصیل اقبال و جاه
بیک چاشتگه شد چنان پایمال
بیکدم نماند از شکوهش بجوی
عجب شیوه دارد این کهنه دیر
خوشا آنکه چون روزگارش بتاخت
صفات پسندیده اورا که هست
اگرچه شد این داستان طول گیر
دران نوع گر راکه کردم بیان
بود هر کرا چشم انصاف بین
گذشتند چندین شه و شهریار
دلیکن نخواند این حکایت کسے
بعیش و شکار و طرب سال و ماه
برآرد ز نیجاه سر دار گرد
تهی ساخت سلطان آفاق گیر

پس از شکر احسان پروردگار
ظفر در رکابش ظفر در رکاب
ز نظاره اش زهره شیر آب
کمان بر و فیلش برآورده سر
که با او مراد جهان شد قرین
ز خون نابه و زخم یاقوت تر
زبان بر پے تهنیت بر کشاد
نظر مود در مهر و شفقت هزار
فلاطون و دوران بفعل و هنر
مداوی پذیرفت از یک زبان
دویدند گردان گرد و اگرده
شده گنجها بر سر یکدگر
اساس شهنشاهی و بارگاه
که گویا همه بود خواب و خیال
بدانسان که افتد جوی در گوی
که انجام کارش نباشد بخیر
ز اخلاق خود رانکو نام ساخت
نه بیند ز آسیب دوران شکست
ضرورست شرح قلیل و کثیر
زره در بر و تنگ بسته میان
بگوید کجا دیده رزم چنین
بدشمن که کرد این چنین کارزار
که شهزاده رزم نادیده
بیکبار با یک لک و چل هزار
شود رد بر و در صف کارزار
خورد بست زخم از عدو بیشتر
نتفتاد مطلق خدنگش بخاک

چو گلبن ز سر تا قدم زخم دار
ز نظاره اش زهره شیر آب
کمان بر و فیلش برآورده سر
که با او مراد جهان شد قرین
ز خون نابه و زخم یاقوت تر
زبان بر پے تهنیت بر کشاد
نظر مود در مهر و شفقت هزار
فلاطون و دوران بفعل و هنر
مداوی پذیرفت از یک زبان
دویدند گردان گرد و اگرده
شده گنجها بر سر یکدگر
اساس شهنشاهی و بارگاه
که گویا همه بود خواب و خیال
بدانسان که افتد جوی در گوی
که انجام کارش نباشد بخیر
ز اخلاق خود رانکو نام ساخت
نه بیند ز آسیب دوران شکست
ضرورست شرح قلیل و کثیر
زره در بر و تنگ بسته میان
بگوید کجا دیده رزم چنین
بدشمن که کرد این چنین کارزار
که شهزاده رزم نادیده
بیکبار با یک لک و چل هزار
شود رد بر و در صف کارزار
خورد بست زخم از عدو بیشتر
نتفتاد مطلق خدنگش بخاک

بخون سرخ گردید روی زمین — سپاه اوران چون گل آتشین — خروشش بگیرد به بند و بزن — بگردون رسیدی ز شمشیرزن

بتیر و تفنگ و بگرز و سنان — بسی را فگندند از دشمنان — بسی سر بخاک عدم کاشتند — ز پیکان بسے زخم برداشتند

بسے سر ز تیغ و تبر چاک چاک — کلم وار افتاده بر روے خاک — خبر یافت دارا بمیدان جنگ — که شد بر مراد جهان کار تنگ

کجک بر سر فیل کرد آشنای — که اول مراد اورا آرم ز پای — ازین نکته غافل که روز نبرد — ندارد ز نامردانديشه مرد

بدشمان دگیر بمرد انگی + — چه صید آید از طائر خانگی + — چو نزدیک شد یار بهر مراد — ز صف یک پیاده در ایستاد

چو افگند بر عارض او نظر — بخون دید آغشته گلبرگ تر — چو بر چتری فیل برگستوان — نظر کرد و در برش لرزید جان

یکے لخت کوه آمدش در نظر — کز ان رسته تنے در کمر تا بسر — دو یا بیشه پر ز نی زار تیه — دران کرده ما دایکی شهر شیر

چو دید آن تهور ز سلطان مراد — فتاد آتش جهش اندر نهاد — که شهزاده با انیمه پرده — هم آغوش دولت بدنیان یکی

از و خصم گر نیست اندیشه ناک — کند زود دانسته خود را هلاک — مراد جهانش چو از دور دید — بزه بست تیر و کمان را کشید

قضا را همانده سم یکے طرفه بان — سر اسیمه بر فیل دارا رسید — ز بر تنگ و پهلوش برهم درید

ز پشتش فراز یر دارا بانخت — بگیرد و اورا بار افگند رخت — چو افتاد بر برق خنجرش شکست — بعون سپهر زود راز جائی جست

نماندش بجا پاے صبر و قرار — قرارش بدل شد بغرم فرار — ز سهم برادر نیاورد تاب — نمود از شتابش هزیمت صواب

بعهد و دو چندی پسر همرهش — همه حیرت از طالع کوتهش — با سپے ز پیک اجل تند تر — تشست و تو گفتی براورد پر

چو شد رایت و چتر و تختش نگون — ز افواج او رفت صبر و سکون — یکایک هراسان دران ستخیز — نجستند راهے بغیر از گریز

بهر سو بگوش از لب این نغمه رخت — که دارا ز پیش سکندر گریخت — ز بیم خدنگ مراد جهان — بدر رفت دارا چو تیر از کمان

ز گوش بشارت نو اشد بلند — دلیران بشمشیر و گرز و کمند — بپگرگے که در گله بے شبان — بتقند فتادند هر یک چنان

دگر بار برخاست ابر ستیز — دران دشت گردید الماس رنگ — گریزان صف خصم و گردان دلیر — دوان سوے پنجیر چون شهز شیر

بسی را ز گردن فگندند سر — بسی را ز پهلو بر آمد جگر — گریزان صف خصم زان هنگام — فتادند هر یک بحال تباه

یکی را فتاده ز دستش کمان — یکی را گسسته کمر از میان + — یکی خودش از گردن آویخته — یکی تیر از ترکشش ریخته

یکی را بگردون فتاده کمند — یکی در کمند بلا پاے بند — یکی را ز سر خون دویده بروے — یکی گشته سرگشته هر سو چو گوے

یکی را نموده سمند از شتاب — سر از زیر و یک پایش اندر رکاب — جهان آتش شور و شر در گرفت — که سر مشق ازان شور محشر گرفت

ازان دشت زانگونه برخاست گرد — که شد آسمان باز مین هم نبرد — جهان را دلیران اورنگ شاه — نمودند در چشم رستم سیاه

جهان دیو گر رستم زابلی — گرو برد و در پرده سے دیلی — دلیران خوجش بدانگونه نیو — که بودند هر یک چو گودر زو گیو

دران رزمگه کشته شد انگنان — که گویا ز مردی نبودش نشان — دلیران او نیز بے اختیار — نمودند از پیش گردان فرار

نمودند شان فوج نصرت پژوه — تعاقب نمودند با هر گروه — لیکن بکامش نبود امتیاج — که میکرد شان زود گر با علاج

بفیل شهنشاه گردون وقار — رساند خود را چو دریا بکنار — ازان بال و گوپال بالا و برز — سنان عاجز و تیر و شمشیر گرز
عجب سهمگین بود آن رزمگاه — گر نسل او بود از قوم عاد — کمند سرشتر گردن و فیل پای — بیازو توانا و زور آزمای
شدی هم نبردش گر افراسیاب — نمودی چو شاهین بچشم عقاب — پیاپی بروز وجهان بان سه تیر — نشد کارگر همچو سوزن بقیر
غریب و اس از جای مرکب جهاند — سر ره بروبست و غرید تند — دو پر دل چو تمثال و شخص از دو سو — شد انداز پے کین هم رو برو
قفنیره ها را نمودند خم — شکستند بر بال و گوپال هم — به نیزه نشد کارشان چون تمام — کشیدند شمشیر شان از نیام
چو شمشیر و ژوبین و مغشت و تیر — نشد بر تن شوم او کارگر — یلان جهانبان گیتی ستان — بمردی گرفتند اندر میان
بماننده ژوبین و اسفندیار — باو حربه مطلق نمی کرد کار — چو شد جنگ مغلوبه خودش ز سر — بیفتاد گردان بتیغ و تبر
چو ار منه بر سرش خاک خاک — نمودند تا شد بخواری هلاک — ز افتادن آن دو سردار نیو — ز رجپوت برخاست شور و غریو
چنان آه و هو از دو لشکر بخاست — که از بیم خورشید چون ماه کاست — بیکبار ازان ناگهان ده هزار — نمودند تیز آتش کارزار
ز گردان سلطان گردون جناب — قلیلے که بودند اندر رکاب — چو آتش که در خرمن افتد چو باد — فتادند در قتل اهل عناد
چنان جوش زد آتش کین خنک — که آسان تر از موم گردید سنگ — شستشه بر او زنگ فیل دمان — همی کرد شور قیامت عیان
ز شستش رها می شدی چون خدنگ — فگندی سه و چار را بیدرنگ — بدشمن نمود آنقدر کارزار — که مشت مبارک برآمد ز کار
دلیران شه تیز دریای فیل — خروشان و جوشان چو دریای نیل — اجل هر طرف بر سر آورد تاخت — ز گرز گران مغزشان را گداخت
ز سربازی راجپوتان بدیست — بنظاره کشته راجپوت — ز خون نیزه را آب از سر گذشت — ز حل آماز و در برج حوت
غریدن اس با جل تن ز قوم خویش — عیان ساخت هنگامه گرگ و میش — با قوام خود کرده جان را نثار — بآخوران محشر گیرودار
بهر حمله شخص چو شیر ژیان — حدور او ریدے گریبان جان — بسی راجپوت در خاک میدان کشید — شد آن نیز در راه صاحب شهید
سپهدار خان با شه بارگر — براه مراد جهان داد سر — بدست چپ از فوج او زنگشاه — نم خون دشمن امیدی بماه
دلاتش چو مرکب برانگیختند — تو گفتی فلک را ز هم ریختند — ز برق دم تیغ و دود کمند — شد از هر طرف آتش کین بلند
شهنشاه با تیغ و فتاح تیر — شدی رو کش نعره دار و گیر — ز خانان چو خان نجابت خطاب — بمیدان نمودی جوافر اسیاب
ز هر سو چو در رزمگه یافت رد — سر زنده از پیش او کس نبرد — ز سادات اعیان با صل و نسب — جوان مردخان اصالت لقب
بحلم و بشمشیر و جود و حیا — ز آل علی ابن موسی رضا — ز اعدا بسے را بخون در فشاند — بگیتی شجاعت ز سادات ماند
شجاع زمان ثانی پور سام — تن خامه و تیغ قاضی نظام — بزرم آنقدر پائداری نمود — که گفتی بر و رخ رستم درود
دگر خان والا گهر صف شکن — ز تیغش زمین شد عقیق یمن — بها در که با باد سر دار بود — نهنگے بدریای خونخوار بود
یکایک دلیران او رزمگاه — هزیمت بردقوی پنجه در رزمگاه — گروهے که بودند خوانان زخم — نمودند تن را گلستان ز زخم
ز تیغ از صدمه بازی تیز زن — مشبک چو غربال جلد بدن — ز هر بند یکبند و پیکان گره — سراپای شد پوست بر تن زره

بجستند از میر آتش نشان — که در رزم باد نه بُد مرفه‌شان — چو اکثر بشبباز مرشد پرست — سپه بود گرانی و کند دست

نیاورد یارا چو طاقت رستخیز — بناچار جستند راه گریز — صف پشه هر چند زور آورست — کیش طاقت سیلی صرصرست

ز برگشتن آن صف ناتوان — روان تافت منعور خان همچنان — چو خنه دران سد آهن فتاد — در مرگ بر روی دشمن گشاد

در آمد ازان رخنه فوج عدو — چو سیلاب کز دشت آید بجو — چو میدان کمین بود در طول عرض — بچشم خیال از سما تا بارض

سران سپاه شد نامور — ز احوال هم جملگی بی خبر — همه مدرکاب مراد جهان — فزون پانصد کس نبود از بلان

چهرسال بارام سنگ یعین — مراد جهان را چو دید این چنین — بفیل شهنشاه شد رو برو — تعجیل با فوج پرخاش جوی

بگردش عدو حلقه زد هاله سان — سپاه مخالف چو افواج مور — کشیدند صف یکسر تیر دور

جهانبان برآورد رنگ فیل‌وان — چو خورخانه قوس را داد قدر — هلال کمان را برخ ساخت بدر

ز هر سو که دشمن باو شد قرین — بیک تیرش افگند از صد زین — ولی بحر خونخوار رزم عدو — بشه چار موجه شد از چار سو

ز هر سو بیکبار تورانیان — نشستند در خانهای کمان — ز بس شد بگردون فشانافشان تیر — نیامد بگوش عطارد صریر

شده چتری فیل از هر طرف — نه ناوک دشمنان را هدف — بیکدم ز بس تیر اهل گرند — بجز تن و بر گستوان گشت بند

بلان را نمودی چنان در نظر — که فیل شهنشه بر آورده پر — قضا را دران غلبهٔ دار و گیر — بزنگ خطوط شعاع دو تیر

بخورشید رخسار سلطان دین — رسید و گذشت از لبش بار دین — خدا را سمن زار شاه جوان — شد از ریزش خون گل ارغوان

دران حال وآن زخمهای شدید — چو خوکے رسید و دهن باز کرد — بسوے مهاوت سخن ساز کرد

که آن فیل شه را بزانو در آر — که او را برم تا بر شهریار — مهاوت ز بیمش کجا سر گرفت — مراد جهان ماند ازو در شگفت

خدنگ که بر عارضش بند بود — کشید و به پیوست بر جلد زود — ز دو انگبین بر سینهٔ رام سنگ — که از پشت او جست و نگرفت رنگ

غریو یاس را تا که بُد جان سپار — سرش را برید از بدن خوار و زار — تهور شعار سلاطین پناه — خدنگے دگر را ز روی چو ماه

کشید و ز خون چهره را پاک کرد — صد و از ناوک جگر چاک کرد — بهر دم که شست مبارک کشاد — یکی کوه البرز از پا فتاد

خدنگش چنان بود خارا شگاف — که می جست از چار آئینه صاف — بر اطراف فیل شه جم سریر — ز دشمن فرو ریخت باران تیر

ز بیم خدنگ آسمان رنگ باخت — هوا چون زلیخا ز فی خانه ساخت — ز بس تیر پر بافت بر یکدگر — هوا سقف نی پوش شد بسر بسر

چو خط شعاع سهام بلان — گرفتند خورشید را در میان — همی کرد پیکاره با جمل هزار

قرا اول یکه در پس پشت شاه — هی داشت بندوق خاصش نگاه — در افتاد از پا ز زخم تفنگ

الفیل شهنشه مهاوت چهار — نمودند یک لحظه جان را نثار — به پهلوی او هم چو دل داشت جای

بشش سالگی مدد مدح شمی — نکرد از چنین رزم پهلو تهی — مدوجزی از کرد گار جلیل

به پیکار اعدایش از چار سوے — گهے فیلبان بود گه رزم جوے — چو شد با خبر بر جهاند خفنگ — چهرسال از کشتن رام سنگ

مقابل بفوج مراد جهان / کشیدند صف همچو کوه گران / دم نای غوغا و طبل و نفیر / درافگند شورش بچرخ اثیر
برآمد زهر دو سپه بانگ کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس / چو برق درخشنده زابر سیاه / ز توپ آتش افروخت در رزمگاه
زبس رعد توپ آمد اندر خروش / فلک چشم بکشاد و بگرفت گوش / زهر توپ گوئی که یک لخت کوه / همی آمد از فوج دارا شکوه
زابر تفنگ ژاله مرگ ریخت / ز کشت حیات عدو برگ ریخت / چو زد بر فلک موج دریای خنجک / بغرش درآمد نهنگ تفنگ
بسی شد دران بحر از هر طرف / گلو لور و کاسه سر صدف / بارتفنگ باشه چون گشت جفت / بسی مهره گردون دوپشت مسفت
سیه شد زدود تفنگ آسمان / چکید آب از دیده اختران / زدود تفنگ قیره گون شد سپهر / ماه برسیه شد نهان قرص مهر
ز صبح دوم تا بوقت زوال / به توپ و به بندوق بودی جدال / دو پهر آتش توپ و بندوق دران / بمرد آن خشر شد همنان
چو سامان پیکار آتش نماند / قضا مرکبان را ز جا برجهاند / بناگه دو دریای خونخوار کین / بهم ریختند از یسار و یمین
چو آتش که افتد بهر خشک و تر / زهر سو فتادند بر یک دگر / گرفتند بر هم سر راه تنگ
چنان گرم شد آتش کارزار / که جوشید خون در رگ کوهسار / ز خون یلان تیغ شد لاله گون / بدانسانکه از کوره آید برون
که از خانه زرین قدی شد علم / زشمشیر شش شد سرش چون قلم / فگندند گردان ز کتابه / بهازو کان و برابرو گره
برآمد فشا فاش تیر و خدنگ / به نهاشد از زخم جلد پلنگ / بسی طرطه روح شکر شکن / که بودش قفس ظلمت هندتن
سوی آشیانش چو انداز کرد / بال و پر تیر پرواز کرد / لب زخم از گریه رزمگاه / گره کرد تنخاله از جوش آه
ز بس دست و پا بر سر هم فتاد / هزار از مغز قلم طعمه داد / لب تشنه از زخم چون شیر خورد / دران دردمان آب شمشیر خورد
ز خون بر دهن های افتاده گان / شده فارغ از منت نمک پان / علو کرد مرگ از یسار و یمین / لب زخم را خنده در آستین
بسی طائر جان ز کتابه تا بمه / بریدند از حلقه دام زره / ز خون در حنا دست شمشیر زن / لب زخمها با اجل در سخن
شد از گرمی آتش کارزار / دم اژدر تیغها شعله بار / ز بس یافت از کشتگان فربهی / زمین کرد از خاک پهلو تهی
بپا هوسی گردان چپکا چاک تیغ / گذر کرد ازین چرخ خونناک تیغ / بر افلاک شد نعره دار و گیر / هوا دم بگرگس شد از دم تیر
یکی را ز تن کرده گردن فگنش / بصندوق سینه سر و گردنش / یکی از تبر زین شد دشت بش / یکی چون زره از سنان پیکرش
یکی پنبه در گوش از مغز سر / ز بس داده سر پا و گوش آن دگر / ز بس کشته افتاد بر روی هم / فلک را بره راست شد پشت خم
هوای دم تیغ جوهر نگار / چو گل ریخت بر خاک خون بهار / بهر سو روان گشت سیلاب خون
سر کشتگان در چنان انقلاب / شنا در بدریای خون چون حباب / ز بس خون ز تن تن بخون شد روان
دران شور و غوغا دران آورد گیر / که برگشت صدق مریدان پیر / که عاشق نمیکرد پروای یار
چهر سال بدبخت بارام سنگ / چو دید آنچنان گرم بازار جنگ / گزین کرد همراه خود چل هزار
چو عقد پرن جمع با یک دگر / بقلب سپاه سپهر مراد / بسر غت رسید ند چون تندباد

بیک فرسخ از لشکر خصم دور
نمودند منزل سپاه غیور

زایوان سراپرده و سائبان
بیکدم شد آن دشت باغ جنان

شدند از برای صف آراستن
دلیران بدرگاه شاه انجمن

مقرر چنین شد که اورنگ شاه
بود در صف میسره با سپاه

مراورا شود پور دانا جناب
هراول بخان نجابت خطاب

بود میمنه از سپهر مراد
بجنبش هزبر افگن نیوزاد

شود میر آتش هراول درا
که باشد تنومند رزم آزما

بیک جانبش خان شد پرست
نماید با فواج خود بند و بست

زدنبال او با سپاه گران
بود میر فتاح و منصور خان

که بد فاصله کمتر از یک کروه
بهر یک سپاه قیامت شکوه

زآرابه و توپ پنجه هزار
نمودند در پیش صف استوار

زبند و قچی سی هزار دگر
بهر سو صف قول باشد بپر

چو آن هر دو سلطان گیتی ستان
نشستند بر فیل های دمان

بسر شان آن تاج از پرهما
صف قول از مردم نامدار

شد آراسته در برین و یسار
همی گشت شور قیامت عیان

ز سادات افغان صف میسره
بمردی ز زال و زریان و سام

بافواج چند اول آرد پیام
بنگینی سایه فیلان بست

زمین و زمان را نمودند پست
برآن آیت فتح و نصرت رقم

ز بس پرچم رایت رنگ رنگ
هوا شد ز راند و تاکهکشان

بگردون شد آئینه آفتاب
چو از هر طرف راست شد فوجها

ز دریای کین جوش زد موجها
گذشت از فلک غرهٔ کرنای

ز شور کبر که شد افلاک پر
ز گرد سواران میدان کین

در آمد ز اغوش گردون زمین
زادوی کوس و ز جوش سپاه

ز بس خورد بر هم زمین و زمان
زمین ابره شد استر از آسمان

ازان سهمگین لشکر پرستیز
زمین شد ز نعل ستوران ستوه

بلرزید دشت و بجنبید کوه
ز سم ستوران ما هون نورد

چو لختی ز منزل فسر از آمدند
صف خصم هم پیشواز آمدند

ولیکن هوا آنچنان بود گرم
بیک شبنه آغاز خورداد ماه

که بد هفتم از ماه خاص آله
بجای گرفتند راه نبرد

چنان وادی محشری شد مقام
که دادی هوایش ز دوزخ پیام

پر از هول چون دشت روز جزا
ز شعله بسی گرم تر آفتاب

دران وحش مطیر از نسیمی کباب
زمینی ز گو گرد بی آب تر

در نگونه محشر بدین نوع جای
دلیران فشردند در رزم پای

سپهدار آن هر دو گیتی پناه
دو فوج گران سنگ از هر طرف

بخون ریزی هم کشیدند صف
سر و گردن نیزه ها شد بلند

برون آمد از پرده رخسار تیغ
چو ابر دی ماه نواز زیر میغ

دو لشکر چنان رو بروایستاد
نه از مرگ شان باک نه از تیغ تیز

نه از آب چشم و نه از آتش گریز
متاران بافواج اورنگ شاه

چو رستم بسی از خوانین او
بفوج ظفر خنگ شد رو برو

دگر پور دارا سپهر شکوه
که بد خرد سال و تهور پژوه

چهل سال بارام سنگ دلیر
بسی از خوانین دگر چو شیر

براه دهول پور فوج کمین — که از قصد رایات جاه و جلال — نیابد خبر دشمن بدسگال
بعرض ضدیوان والا گهید — طریق هر اول سپاه دهین — اگر په بود از کے راه دور
ز دریاے چنبل پس از قطع دشت — رسانید تا گه یکے راهبر — که باید زبیراهه کردن عبور
ابر ساحل جمنا باید گذشت — بود مرغزار ارم دستگاه — که شاه جهان را بود صیدگاه
دران چار باغے چو خلد برین — خرد یازده فرسخش برشمرد — بیک منزل این راه باید سپرد
بطبع شهان عرضش آمد پسند — مراد جهان را یکے نیو بود — که در روز پیکار چون گیو بود
باو گفت سلطان دارا غلام — که بادیه هزار از دلیران کار — براه دهول پور را فگن گزار
که کارت نیفتد به پیکار زود — ازین راه رفتن بود مدعا — که رستم هراول شناسد ترا
رسان خویشتن را بروز نبرد — چو روز دگر خسرو خاوران — برافراخت رایت چو رزم آورانش
براه دهول پور شد همچو باد — باقبال و رایات فتح و ظفر — براهے که دادش نشان راه بر
سر جنگ جوی و دل کینه خواه — غریو رو ارو برآمد ز کوس — هوا شد ز گرد سپه آبنوس
شد از گرد و در روز شب آشکار — غبار از زمین شد بلند آنچنان — که زو شد سیه خانهٔ آسمان
خروشان و جوشان چو سیلاب کوه — روان از پے یکدگر فوج فوج — بسرعت چو سیل و بکثرت چو موج
براه سمو گر توجه نمود — ز آب دهول پور مرکب دوانید — باخراج خود را بدار ارساند
که می بایدت در تدبیر سفت — چو بشنید دارا ش از فال و قیل — همان لحظه بنواخت کوس رحیل
زمین سمو گر شد ش خیمه گاه — بده باده ای ساقے ماه روے — که صف بست فوج خمار از دوے
بده بادهٔ ساقے سیم ساق — بده بے که من هم صف آرا شوم — سخن ساز میدان هیجا شوم

صف آرا استن دارا شکوه و رسیدن موکب همایون سلطان اورنگ زیب و سلطان محمد مراد تبخش و ذکر کار ایشان و شکست یافتن دارا از سکندر ثانی

بگین همدم چرخ بر انقلاب — برافراخت چون برق آفتاب
سماکر سر از خواب برداشتند — بپوشیدن رخت افراشتند
سپه را بفرمود دارا شکوه — که بندند صف همچو البرز کوه
صف میمنه با صف میسره — هراول شود با صف میر جنگ
ز ایران و تورانیان بود یکسره — چهار سال رجپوت با رام سنگ
نه دونما نیند در کارزار — صف قول با خان رستم بود
ز سادات و افغان سپاه گران — هی طرح باشند در هر کران — که هر افواج دارا صف آرای بود
نمایان شد از دور گردی چنان — که گفتی که آمد فرود آسمان — که شد نور خورشید زرد کبود
علمها برون آمد از جوف گرد — بران شقه ها ابیض و سرخ و زرد — که شد کوه پنهان بجوف غبار
درفش سلاطین گیتی ستان — چو اورنگ شاه و مراد جهان — عیان شد ز دران گرد فیلان موج — چو کوهے که ابرش درآید بموج
عیان شد بخیل سپاه عظیم — شد آن سر زمین محشر خوف و بیم

که نخل حیات شه دین پناه — فلک قدر شاه جهان بادشاه — همی بود تا هست از خزان اجل — بود گلشن ذات او بی خلل
دگر آنکه دارید قصد پدر — ندارید زاین شاهان خبر — بود دور راز شیوه سروری — که جوید پسر از پدر برتری
نوشتند شهزادگان در جواب — که ای برگزیده خطا بر صواب — اگر هست شاه جهان در حیات — چرا نیست احکام او را ثبات
چو اخوان یوسف بکین خواستن — چرا بایدت فوج آراستن — چرا لشکر پر ز کین و نزاع — نمودند خصمی بسلطان شجاع
چرا بر سر ما سپاه گران — بفرموده ات آمد از هر کران — چرا راه ها جمله مسدود شد — کزین گونه آشوب موجود شد
سخن مختصر ذات شاه جهان — چو زاسیب دوران شده ناتوان — عبادت نمودن بما واجب ست — که ما بندگانیم و او صاحب ست
چو گردیم از خدمتش سر فراز — بفرمان او زود گردیم باز — مجو رجعت از ما بآرامگاه — که سیل دمان بر نگردد ز راه
رخ از زره نتابیم در هیچ باب — محالست برگشتن آفتاب — نباشد جز این سعی ما هر کدام — تو میدانی و کار خود والسلام
چو دانست دارا که این هر دو شیر — شتابند ز قصد صیدش دلیر — سر انجام سامان میدان رزم — شب و روز دادی بتایید خویش
ز شمشیر و زوبین و تیر و کمان — ز جوشن ز ذرع و ز خفتان و خود — ز جل قد و قلچاق و خشت و عمود
ز تهماں دارا به دو منجنیق — ز زنبورک و توپ و یک عمتیق — دگر آنچه باشد سلاح نبرد — بیک هفته لشکر سرانجام کرد
ز مردان روز صف کارزار — دوباره فزون داشت نهصد هزار — بفرمود تا سروران سپاه — بلشکر بگیرند سرهای راه
ره عام دریای چنبل بود — که آنرا گذرگاه مجمل بود — سم افتد ز پا اسپ را در گلش — عصار و هول پور بود ساحلش
قران بحر را در یمین و یسار — بود آب کند و حجر بیشمار — مسافر چو زان بگذرد صبحگاه — در منزل آنگه گزیند مقام
ز عاقان اورنگ کامیاب — کزین پیش بودش مقرر خطاب — ز بس بال بالا و گوپال داشت — شکوه فریدون ذ ال داشت
طلب کرد دارا ش نزدیک خویش — بد و گفت کای خان فرخنده کیش — ز مردان سنجیده و کارزار — ز لشکر دوباره گزین سی هزار
بسامان بیکار و خیل سپاه — دهول پور ا ساز آرامگاه — بران ساحل بحر چنبل چو شیر — برا عدای دولت سر راه گیر
چو رستم ز دارا شنید این سخن — ز ان پس سراپا دشید زینهار — بتعجیل در راه مقصد شتافت
دو منزل چو از آگره طی نمود — چو نمود خان سپهر احتشام — بر ساحل بحر چنبل مقام
در اطراف بحر از یسار و یمین — بهر جر بسی توپ بارو تبان — در آورد و در خاک کردش نهان
ز تمهید او شد براه سپاه — ازین سو چو شاهان فرخنده پی — منازل باقبال کردند طی
دو منزل بدریای چنبل چو راند — که دارا سر انجام روز نبرد — ز هر جنس ز انسان که بایست کرد
بدرگاهش از لشکر کینه خواه — ازان جمله رستم بفوج گران — بچنبل فشانده بهت از هر کران
سه فرسنج بهر شمار خاص و عام — همه چاه ها جمله تالاب ها — بود سم قاتل ز نهر آب ها
چو مسند نشینان شاهنشهی — چنین گفت شهزاده اورنگ زیب — که ناید چنین از سپاهی فریب

چو از شان شان تختگاه او شنید — چو خلد برین گشت باز بید و زین — بر اے نظام دنسق تا شد روز — دران ملک بودند گیتی فروز

چو روز چارم زچارم سپہر — نمودار گردید رایات مہر — سوے آگرہ ہر دو گیتی پناہ — نمودند نہضت باقبال وجاہ

در آورد فوج خوارزم زپاے — تو ہم ساقیا دفع دشمن نماے — بجاے رسان کن دماغ مرا — زمے بر فروزان چراغ مرا

توجہ رایات نصرت آیات سلطان اورنگ زیب وسلطان محمد مراد بخش مستخیر دار السلطنت اکبر آباد وتعدادان

کہ مستانہ در عرصہ گیرد وداد — دگر بار دارم سر کارزار

زہے شان شاہنشہ لایزال — کہ خورشید ملکش ندارد زوال

دو عالم پذیرائے فرمان او — بحکمت نگہدار ملک وجہان

بود املاک الملک در شان او — بقدرت شہنشاہ شاہنشہان

شرارے زبرق تجلیش مہر — چہ باے زور یاے وحشش سپہر — نگردد سلیمان واز لشکرش — کہ دارد غمہ بود در کشورش

سکندر گر گیتی زوار اگرفت — بتوفیق ایزد تعالی گرفت — ہر کس کہ او مہربان می شود — چو تیمور صاحب قران می شود

اگر او نہ بخشد بکس سروری — چہ کار آید از مخنث دن لشکری — شدی شاہ اگر شخص خشمت پژوہ — ہزیمت نمی یافت دارا شکوہ

بآن شوکت ولشکر کین گذار — کہ بودش صد و یک ملک وچہل ہزار — ز فوجے کہ ثلث سپاہش نبود — عنان تافت زنگہ ازان شعلہ دود

کنم شرح این داستان را بیان — سہی قامت کلک معنے نگار — چو رایت برافراخت در کارزار

بیاراست زینسان سپاہ سخن — کہ آن ہر دو سلطان والا گہر — باقبال ودولت بفتح وظفر

چو از نالہ دل بپرداختند — شد آراستہ فوجہا ہر طرف — بدست آہن کوہ ہا بست صف

سوے آگرہ رایت افراختند — ولیران مسلح زہر نا بپاے — زرہ پیرہن کردہ جوشن عباے

ہوا تا فلک سرخ وزرد و بنفش — نجستان نہان پیکر پرولان — چو برش کہ در تیغ باشد نہان

چو اختر فروزان گلہاے خود — ز قلچاق فولاد بازو ہمہ — شاع عدل را تازہ رو ہمہ

شدہ چار رکن جہان بدن — صف قول بود از یسار و یمین — بہ پہناے گردون بطول زمین

ز نہ آسمان در گذشتی غبار — ز غوغاے آن لشکر سہمگین — بلرزید بر خویش گاو زمین

چو آجین سوان ہمہ ہمنان — گبردون برآمد سحاب غبار — شد از برق خود دوسنان شعلہ بار

تو گفتی بصحرا روان گشت کوہ — ز آوازۂ این سپاہ گران — چو پرگشت گیتی کران تا کران

کہ دریاے از آہن آمد بموج — تنہا ہین صیت لشکر شنید — ز ہر کس کہ بر بعرضش رسید

ز خیدن جیش دریا شکوہ — کنون با صف لشکر رزم جوے — سوے اکبر آباد کردند روے

بجستند نمودند محشر عیان — طلب کرد در دم دوات و قلم — بآن ہر دو والا گہر زور قسم

جہان کرد در چشم او تیرگی — ازین شورش و فتنہ انگیختن — عبث خون خلق خدا ریختن

بر آرندۂ تاج شاہنشہی — بمرآت راے ہمایون نگر — نشد عکس این مدعا جلوہ گر

شما را ہمی خضر این راہ کیست — یقین می ندانم کہ مقصود چیست

بهر حمله زان لشکرِ بی ثبات — افگندند بسیار نخلِ حیات
بلان را شد از ضربِ تیغ و تبر — بهر سو سر و پاے زیر و زبر
ز شمشیر گردان صفِ راجپوت — زهم ریخت چون پردهٔ عنکبوت
یکی را ز بان گشته وحشی بکام — ز بسیاری گفتنِ رام رام
یکی سر نهاده براه گریز — یکی داده جان را بتیغ ستیز
کسی گر حدیثی ز کس می شنود — همین حرف بد یکم الموت بود
بمیدان ز زخمے و بید ست و پا — هزاران طپیدے بخون جا بجا
ز رودے که حق جنگ و صلح آفرید — بیفتاد همچنین رزم را کس ندید
بمردانگی تا برآرند نام — ز شهدِ شهادت گرفتند کام
سوار و پیاده ز مردان کار — ز هر دو طرف گشته شد نیستی هزار
نیاورده کفار تاب ستیز — سر اسیمه جستند راهِ گریز
ز سلطان و دوران ایمان خواست زود — که از ضعف پای گریزش نبود
گمان برده هر یک ز مردان شود — گریز بهنگام را عمر نو
بلان از قضای فرازی دوان — چنان گرگ بے گرگ گله شبان
کسی را که توسن تنومند بود — توانست جان را بدر بردن زود
سپه زان نگامش چو باز آمدند — بارودے راجه فراز آمدند
جهان در جهان ظرف سیم و طلا — در آمد بچنگِ بلان جا بجا
یکی میکشیدے مهارِ شتر — یکی داشت دامان ز هر جنس پر
چو چندے گذشتی بود با قطب خان — رسید از قضا و شد از همگنان
چنان زان غنائم غنی شد سپاه — که محتاج نبود با نعام شاه
ازان فتح عظمت جهانِ مراد — زبان در سپاسِ الٰهی کشاد
ز ارباب حاجت ز بر بیشمار — نمود آن جهانِ سخاوت نثار
ز لشکر گهش نزد سلطان مراد — رسید و زبان در افشان گشاد
گرفتند هم را در آغوش تنگ — بهنها نیا سود زاسیب جنگ
چو شب بود نزدیک و در گاه دور — همان روز نگه گشت بزمِ حضور

شده گرم هنگامهٔ گیر و دار — ز بس کشته افتاد بر روے هم
دران رزمگاهِ قیامت نشان — جهان تیره شد روشنان را ز هم
یکی جنگجو یا صنم سے شمرد — بآتش یکے خویش را سے سپرد
یکی ناوک از سینه اش می کشید — یکی شربتِ مرگ را می چشید
ز بس مغز ها شد پریشان بسر — پسر سر کشید از رضاے پدر
ز سادات در چیوت و افغان گروه — ز صد تن یکی جان سلامت ببرد
ز بان سوے نالهٔ رزمیان — بدر رفت از غم دلِ آسمان
چهل نامدار از سران سپاه — که بودند هر یک باقبال و جاه
همه راجه نامور بیست تن — نمودند در قعرِ دوزخ وطن
کششِ چون بکوشش نهایت رسید — بناچار جیون ز هزیمت گزید
چو گردید قاسم دران گیر و دار — ز تیغ و سنانِ بلان زخم دار
سپاهِ بدانديش از بیم جان — چو وحشی غزالان بهر سو دوان
چو از لطف وارائے ملکِ وجود — عروسِ ظفر بر رخ از رخ گشود
ز خیلِ مخالف بسے در گریز — سپردند جان را بتیغ ستیز
ز بون مرکبان با پیاده بسے — فتادند هر یک بدستِ کسے
تبارج و غارت کشادند دست — همه رفتِ خیمه ها گشت پست
هزاران شتر ز خمی و دوش بر — رمیدند و ها پر ز سیم و زر
بلان بر سر بسته های قماش — بهر خیمه با یکدگر در تلاش
نیاورده تیغش بخونِ قتال — فزون از بلان برد اسباب مال
بسے بود درویش بیخان و مان — که شد صاحبِ خیمه و سائبان
پی سجدهٔ شکر یزدان پاک — شد از جبهه اش مهر رخشنده خاک
پس از فتح بسیار و رنگ زیب — سبک کرد سنگین عنان در رکیب
که این فتح میمون فرخنده باد — همیشه صدوت سر افگنده باد
ز همدوشی آن دو گردون جناب — عیان شد قران مه و آفتاب
قرار اول یکی شد دران شام گاه — که آرد وداع فرغ رساند بشاه

ازان جملہ خان نجابت خطاب
چہ گویم ز مرشد قلی خان نجیب
ز بسیاری دشمن از اصل پاک
بقلب عدو خویش باز و چنان
محرن چو میگشت تیغش بلند
ز بس کشت و افگند پست و بلند
روانش ز و اداز خوشنود بود
بسوے ہراول چو مرکب دوانید
بقصد عدو ران زمین و جبل
چو بر چار ہین شیبہ پرداختند
کہ مرشد قلیخان بمردی تمید
مراد جہان چون شنید این خبر
بشور کبر کہ شد افلاک پر
غبار سواران توسن ہزبر
باقبال سلطان گیتی پناہ
صلا داد جیش ظفر جنگ را
یکبار گردان رزم آزماے
جہان را چنان شور لشکر گرفت
قضا در ہواے کمین گاہ جنگ
صداے طراقاطراق تفنگ
بان بال و گوپال و بالا و بر
چو آتش کہ در بیشہ اے فتد
بہر سو روان ساخت سیلاب خون
ز پہلو قد تیغہا گشت راست
مخالف سپر تا بسر میکشید

بمردی گرد بروہ ز افراسیاب
کہ بودی بمردی چو گودرز و گیو
تہمتن نگردید اندیشہ ناک
کہ تیشہاب آید از آسمان
سر و گردن و سینہ را می فگند
غنیمان خود را ہم برشکست
زیانش بہ عقبے ہمہ سود باد
مران فوج را اند کی بس نشانہ
گذشتند آسان چو پیک ارجمند
فتیبان ز ہر سو برون تاختند
شد اورا ہبہ را قوت آمد پدید
عنان تافت زانجا بفتح و ظفر
زمین و زمان خورد ہر یکدگر
دران دشت پیچید مانند ابر
بدل خواست نصرت ز لطف الٰہ
بان لشکر رزم آہنگ را
جہاندند اسپان تازی ز جا
کزان آسمان دست بر سر گرفت
بقرش در آور در عدو تفنگ
شرر وار بنشست در مصر تنگ
کزو رستم چرخ کردی حذر
دیاے پرستی کہ دروے فتد
شد آن سر زمین غرق گرداب خون
بجوں ریختن فتنہ از جاے خاست
کہ سر تیغ تا سینہ اش میدرید

برزم مخالف چو باز و کشود
بہ تیغ و سنان ہاے زہر آبدار
بیاورد و دست و کشید از غلاف
زدی ہر کرا تیغ بر فرق سر
دلیرانہ بکشاد و دست ہنر
در آخر بحکم قضا و قدر
سر آمد چو عمرش دران دار و گیر
سپاہ مراد و دل روزگار
بزد رشتہ تاب شمشیر کین
یکی زان نقیبان فرش تہ دراند
سباد اکہ در فوج اورنگ شاہ
بفوج دلیران رزم آزماے
چنان تیرہ گردید میدان ز گرد
نوا شد ز گردان اقبال مند
بزاری تلب کرد یارے ز خلق
کہ باشد بخیم اولین جنگ ما
چو بر یکدگر ریخت سیلاب فوج
دلیران ز ہر سو بتیغ و تبر
کلہ از فرو ریخت از ہر کنار
روان میہ آتش شد از یکدگر
نمودی بیکدست حائل سپر
بیک لحظہ از کشتہا پشتہ ساخت
دلیران ہمہ گرم گین و ستیز
ز ہر سو علم گشت رخشندہ تیغ
بدانگونہ شد تیغ تارک شگاف

زمین کان لعل بدخشان نمود
برہ حملہ کردند سہ صد ہزار
سراپاے الماس خارا شگاف
ز زین و ند زین نمودی گذر
ز خیل مخالف برآورد گرد
براہ شہنشاہ دین داد سر
باورنگ شہ شد سراجہ چیر
بفوج یمین بود در کارزار
سہ شیبہ نمود نہ فتح از یمین
بعوض مراد دو عالم رساند
بہم بر خورد و بند و بست سپاہ
سوے میسرہ تافت آکوش فنا
کہ گویا شب آمد بروز نبرد
بہ اللہ اللہ شاہی بلند
کہ از حق بود کار ہا را رفسق
نیندیشد از جنگ کہ رنگ ما
ز دریاے شمشیر برخاست موج
فگندند از یکدگر پا و سر
چو ز ابر سیہ ژالہ در نو بہار
چو فیل دمان بر لب آورد کف
سپر دہ بشمشیر دست دگر
بخون روی خورشید آغشتہ ساخت
نکردند اندیشہ زان رستخیز
مہ نو برون آمد از زیر میغ
کزان مرگ چون دایہ مہربان

ازان سهمگین لشکر پرستیز — وزو دشت شد واری رستخیز — کیا یک تن سروران سپاه — شد از اسلحه برن خورشید و ماه

چو مرشد قلی خان در آورد تنگ — تنش را نجستان جلد پلنگ — بقلچاق چل قت دخرد و زره — بشمشیر و گرز دکان و بزه

زنیزه بیکے مار پیچان بدست — باشقر نژاد و سبک تگ نشست — برو مهر گیتی چو تابنده شد — همی گفت رستم گر زنده شد

مراد جهان بان و اورنگ شاه — چو دیدند آرایش آن سپاه — زبان در سپاس خداوند گار — گشودند و گشتند هر یک سوار

نهادند هر یک چو پا در رکاب — زمین و زمان را گرفت اضطراب — تبیره زنان شور و غوغای کوس — فگندند در گنبد آبنوس

زهم شقه های علم گشت باز — مه سر علم گفت با مهر راز — بهر دو سپاه از یمین و یسار — کشیدند صف لشکر کین گذار

چو گردید فوج هراول روان — زبیمش خراتر نشست آسمان — چو از جوف اردو برون آمدند — بکار جدل رهنمون آمدند

بتدبیر اورنگ شاه از دداد — چنین داد پاسخ لسلطان مراد — که چون چتر و تخت و علم برشماست — صف همهنه هر شمار ایجاست

که با اسپه در صف میمنه — ز دشمن ستانیم جان یکسره — چو تهمید با کید گرسا ختند — بسرعت سوی رزمگه تاختند

بشان زنیان و اسفندیار — نهادند رو در صف کارزار — بلان را نباشد چو در ره سخن — نمودند در رزمگاه انجمن

زفولاد و آهن بمیدان کین — عیان شد دو کوه از لیسا رزمین — مقارن با فواج اورنگ شاه — صف آرای شد راجه سیاه

دو صف چون دو ابر جهان از دو سو — شدند از پی کین بهم رو برو — ز پولاد پوشان گردون شکوه — عیان شد بمیدان دو البرز کوه

برآمد خروش از دم گاودم — گبردون شد افغان و غلغله جم — چو خورشید رخشان مه سر علم — زهر سو شد آئینه صبحدم

هیاهوی مردان روز نبرد — گذر کرد ازین گنبد لاجورد — زهر سو در آمد کمانها بکف — نے تیر را سینه اشد هدف

چو تیر از کمانها دوبدن گرفت — زچشم زره خون چکیدن گرفت — به پیکان قضا جو هر جان شرت — نے تیر شد خامه سر نوشت

چنان ریخت باران تیر از کمان — که نے زار شد چشم پیر و جوان — دران دشت هر یک عقاب خدنگ — در آورد بس طائر جان بچنگ

اگر خود دلی در میان داشت کس — همی بود در سینه پیکان و بس — یلان را چو تیرے ترکش نماند — قضا از اشمشیر آتش فشاند

زهر سو علم گشت شمشیر تیز — اجل جست هر گوشه راه گریز — چو برق شتابنده کز یک شرر — کند بیشه را خاکی از خشک و تر

دیا هجو سیلے که از کوهسار — نهد رو بویرانگے گشت زار — زهر سو بیکدم ز تیغ دو دم — بسی کشته افتاد بر روی هم

بابر اندر آمد سنان درفش — بهم پیر و برنا در آویختند — چو دیوانگان خون هم ریختند

سر از تن چو شمشیر انداخته — بهار اجل کرد گل آنچنان — که شد برگ گل کشتگان را زبان

چو داس مزارع ز بس کارزار — روان از دم خنجر آبگون — بهر کوچه از زخم سیلاب خون

تهی چشمه چشمها شد ز آب — تفنگ هجو ارقم پر از زهر بود — زهر تا قدم آتش قهر بود

چو از شور بهر جا فشاندی شرار — ز افگندن باج تیر و تفنگ — قضا کرد بر هر دو صف کارزار

ز گردان اورنگ شاهی همه تن — بسے راز جیوت بد روزگار — نگفتند در عرصه کارزار

که بودند نام آور و صف شکن

نقیبان لشکر دران شام گاه — نمودند ظاهر بهر دو سپاه — که فردا بود روز میدان خنگ — یک امشب نمایند سامان جنگ
دلیران بسامان روز وغا — نشستند در خیمه ها جا بجا — یکی پاک می کرد چشم زره — یکی بر کمانش همی بست زه
یکی تیز میکرد پیکان تیر — یکی ساختی دام بهر اسیر — همه شب دراندیشه مردان کار — که آیاز بیمهری روزگار
چو فردا شود گرم بازار جنگ — چه زاید ازین آسمان دورنگ — کشد تیغ چون مهر عالم فروز — که فیروز گردد که برگشته روز
کرا بامداد فتح در بر کنند — کرا در لحد خاک بر سر کنند — درین فکر بودند شب تا سحر — مشوش دماغ و پریشان حواس

شنیدن جبوت سنگه خبر ملاقات بادشاهزادگان گیتی ستانرا و تدبیر و تمهید سامان میدان نمودنش بسرداران و سپهداران سپاه

درافغان چو ن راجه جبوت شنید — که انجام ایام بخشش رسید
دو شاهنشه ملک فتح و ظفر — ملاقات کردند با یک دگر
کشد صبح چون تیغ مهر از نیام — نماند روزش سیه تر ز شام — چو زنارش از بیم در پیچ و تاب — قیادش بجان آتش اضطراب
درافواج او هر که سردار بود — بسر منزل خود طلب داشت زود — بقاسم بسی مهر وران سپاه — نشستند باراجه در پیشگاه
مهاراجه با مردمان کهن — تبدبیر بگشاد در رسم سخن — که شاهان اقلیم جاه و جلال — مزین نمودند بزم وصال
سرانجام پیکار ما گر کنند — بیک حمله کار سکندر کنند — بمیدان شان جنگی بی سپریم — که شاهند ایشان و ما چاکریم
جگر داری شاه اورنگ زیب — ربوده است از ما قرار و شکیب — گر او یافت ز اقبال دارا شکست — مراد جهان زود آید بدست
بروی شویم ابتدا رو برو — که باید ز سر چشمه بست آب جو — به بینیم فردا که آدینه است — فلک با که تا بر سر کینه است
سران سپه جا بجا با سپاه — بگیرند در شیبه سرهای راه — بشکر گهش بود تا ل عظیم — نه تا لاب پل قلزمی پر ز بیم
بسیر انکه بر ساحلش می گذشت — همی بود مشرف بصحرا و دشت — مهاراجه یک صنع او را نگفت — که ز ان راه بیرون شدن یافت
دو صد گز زمین را بتدبیر و خرد — رحل ساخت در قلب میدان رزم — نوعی که گر فیل رفتی دران — بگاو زمین می شدی همچنان

صف آرائی عساکر اورنگ شاهی و مراد بخش و رو برو شدن افواج قاهره از طرفین و زد و خورد فرسخی بلده آجین و کارزار نمودن

همه شب بسامان روز وغا — همی بود و ده نشست یکدم ز پا
دم صبح چون شاه خاور زمین — در آورد گیتی بزیر نگین
شد از هیبت صدمه تیغ مهر — مسلح شد و از پی کارزار
دلیران جنگی ز سر تا بپای — زمین گشت همرنگ چرخ کبود
علم گشت با نیزها هم سنان — که در خاک گم شد ز مهر و ماه
مراد جهان را سپاه گران — ز آهن نمودار شد کوه کوه
همه یکدل و پر دل و رزم جوی — به پهلو ز ترکش بر آورده بال
دلیران بهم چشمی آسمان — تنا سوده شمشیرشان در غلاف
همه همچو فیلان وان صف شکن — ز هیبت بگیتی فگنده خروش

گریزان سپاه شب دیوچهر — سپاه دو شاه سپهر اقتدار
چو جوهر بفولاد کردند جای — ز آهن قبایان و زرین خود
قبا شد زره در بر آسمان — بگردون چنان رفت گرد سپاه
کشیدند صف از کران تا کران — دران دشت از غلبه آن گروه
یکی از هزاران نگذرانده روی — قبابان خونخوار و کمین جدال
چو قوس قزح کرده رنگین کمان — همه شیرزه شیران روز مصاف
قبا کرده جوشن زره پیرهن — همه پاتا مفرق پولاد پوش

سپاهی سلح جهان در جهان — بمیدان مردی ز کار آگهان — گر انبارے فوج فیلان مست — همی پشت گاو زمین می شکست

برو نیست چون از حکایت سخن — بنزل توان ساختن انجمن — ز گجرات سلطان گیتی پناه — پیاپے دو هفته چو طی کرد راه

بنزدیک تالاب دیسال پور — گزان هشت فرسنخ او چین بود دور — ز رایات اقبال اورنگ شاه — اثر گشت ظاهر بخیل و سپاه

بروز دوده دهنه زماه رجب — هم از هفته اش پارشنبه نقب — مراد جهان شاه گردون وقار — بخجیر زرد شاهی مستعار

ز منزل چو آورد پا در رکیب — بر داد لین بود اورنگ زیب — فلک قدر سلطان محمد بنام — بمردی و شوکت زیمان بنام

رسید و ملاقات شان رو داد — بپرسش لب گوهر افشان گشود — بانواع لطفش نوازش نمود

دگر روز دارائے گیتی پناه — ملاقات نمودن هر دو با شاهزاده کامگار به یکدیگر — شهنشاه دارائے اورنگ شاه

بطرز ملاقات والا طف — پانسخ داول اورنگ شاه سلطان محمد مراد بخش را بطریق نصیحت — بما بین راه آمد از یک طرف

مراد جهان پیشوا زش نمود — نبزدیکیش از لوسن آمد فرود — ز هر سوی چون پر تو ماه و مهر — زمین را نمودند فردوس چهر

گرفتش بر بر تنگ اورنگ شاه — در آمد در آغوش خورشید و ماه — پس از وصل هم آن دو فرخ نهاد — نشستند بر ابرشش باد پا

اساس شهی با مراد جهان — همی رفت چون تخت و چتر و نشان — چنین گفتش اورنگ شه کامجوے — مبارک ترا چتر و تاج و سریر

ولیکن درین کار کردی شتاب — شتاب از جهل اندار بود و صواب — بدار اشکوه ست در پای تخت — جهان در جهان فوج و اقبال بخت

دیعهد شاهست و از ما قوے — بود بازوی لشکر خسروے — وزان پس شجاع ست ابو ظفر — شمار ارسد با دشاهی چهار

که اید دون که از لطف نیروان یار — زشمشیر آگشت دار الهلاک — که با ما تواند نمودن نزاع

چو او شما را هم بیعت ست — کرا انقدر شوکت و هیبت ست — نماند شکوه آنقدر با شجاع — توانیم با هم مدارا کنیم

تو فرمان روا باشی و من وزیر — وگر تا چه زاید ازین چرخ پیر — چو با یکدگر دوغ وارا کنیم — سراپرده و منزل آراسته بدید

شد از راه منزل مراد جهان — سوی بارگاه برادر روان — بره گفتگو چون بدینجا رسید — همه روز بودند با یکدگر

ز افواج دارا و رزم سپاه — سخن درمیان بود تا شام گاه — بخلوت سرآن دو والا گهر — که چون صبح فردا شود آشکار

گذار ندارد دو و اغرغ بجای — نشینند برابرش باد پای — بدینگونه دادند باهم قرار — نماند بر دشمنان کارتنگ

چو با رایت شاه اورنگ زیب — بجنبد سپاه قیامت نهیب — سر بر زخشم و دل پر زجنگ — هزاران دوباره بود ده هزار

ز دنبال اوخان والا جناب — بسلطان محمد ز مردان کار — ز ده بر کشند این سپه یکسره — دران رزمگه جانب یکسره

مراد جهان در مصاف یمنه — که شهزاده است و بخابت خطاب — بدش بادشاه بدخشان بدید

چو خواهد که احداث شوش بود — بود سر در لشکر یک تنه — بخود بندگان را چنین رزم جوے

ز شب روی گیتی سیه فام شد — هراول در آمیز آتش بود — ز سیر فضاے جهان خضر مهر

مراد جهان را چو آرام گاه — شفق تشنهٔ هندوی شام شد — دران شام از انجا سپهر مراد

ودر میدان عقب بود اورنگ شاه — ودران شام از انجا سپهر مراد — چو خورشید رو در شبستان نهاد

زخوشحالی او را نبودی قرار — که یک دارث ملک شد خوار وزار — همیداشت پیوسته بیم از شجاع — که از مخزن و لشکر آید نزاع

وشمشیر و تدبیر اورنگ شاه — بخاطر نمی آمدش سال و ماه — شب و روز گفتی که سلطان مراد — بنزدم چرا نیست در راه باد

زکار و قضا و قدر بی‌خبر — که زین هر دو او را چه آید بسر — بدو ساقیا باده‌ٔ احمدم — که چون تیغ ظاهر شود جوهرم

ازان باده کن در ایاغم پنج — که دوشش بود جوهر تیغ رزم — ازان می که چون کام لب تر کنم — ز رزم و گر گفتگو سر کنم

چنین فوج آرای رزم سخن — نهفت رایات اقبال آیات اورنگ‌زیب از صوبه — کند رو بمیدان زبزم سخن

که چون نت چو با لشکر هیکران — وکره و سلطان محمد مراد بخش از صوبه‌ٔ احمدآباد بجانب — سلح سوی مالوه شد روان

خبر یافت ناگاه اورنگ شاه — صوبه‌ٔ مالوه و اتفاق نمودن در محاربه و مقاتله با لشکر — که از گرد آمد برزمش سپاه

شنید این خبر نیز سلطان مراد — دارا شکوه و ظفر یافتن بجسونت سنگه و قاسم خان — ز غیرت برافروخت چون گل زباد

بعون عنایت ملک جبار

چو این هر دو سلطان والاگهر — که در دولتستهم نمایند عهد — جهان چون نماند بشاه و جهان — کنند این دو شهزاد کار شهان

بهم بسته بودند پیمان و عهد — یقین دولت ازوی نماید فتور — سوگند بسوگند پیمان شان — همی بود قائم چو ایمان شان

ولیعهد از راه شرع ست و دور — سرانجام پیکار کردند زود — زتدبیر و فرهنگ اورنگ شاه — که از کودکی داده بودش الٰه

بفوجی که دارا فرستاده بود — بسی نامه‌ٔ عاجب از مستعان — بدو داد پیغام کای نامور — زشاهی چه داری بجز تخت و زر

فرستاد نزد مراد جهان — بود در بهین احمدآباد و بس — سرانجام شاهان ز روی زمین — نباشد بهین تاج و تخت و نگین

مگر خطبه و سکه‌ات زین بپس — که بگرفت ملک جهان را تمام — زسرحد بنگاله تا آب سند — بود ربع روی زمین ملک هند

ازان رو سکندر برآورد نام — توان در جهاندار ی آموختن — چو راست باید گر اتفاق — جهان پاک سازیم زاهل نفاق

بدارا نماند چو شان و شکوه — برائیم با لشکر صف شکن — نمائیم اول بملک او یمین — بجسونت جیان محشر شور و شین

شما زاحمدآباد و ما ازدکن — شود کار برحسب دل خواه ما — ولیکن چنان سعی باید نمود — که ما را دهد رو ملاقات زود

چوان غار برخیز داز راه ما — بود وعده‌ٔ ما بر نگاه حضور — مراد جهان زین مکرر پیام — برون زد خیام سپهر احتشام

بنزدیک تالاب دیبالپور — بساعت سراپرده بیرون زدند — شود حاصل تاز دهلی مراد — برون آمد از احمدآباد شاد

بنجگاه فلک نعل دارون زدند — گمان انکه دارا چو باید شکست — بداند با آن همه رای و هوش — که بی نیش کس را ندادند نوش

براورنگ دهلی بخواهد نشست — چه خوش گفت رند تنک مایه — که بر کار را هست پیرایه — زشه حدل و تدبیر و فوج و حشم

که بر کار را هست پیرایه — بود از وزیران دوات و قلم — حق بادشه جمله با طل بود

بشاهی سپارد خدا کشورش — چوارکان دولت ارا ذل بود — وزین سو مراد جهان با سپاه

که باشند انسان صفت لشکرش — ازان سو با قبال اورنگ شاه — روان چون فلک شد بتان و سکوه

بنوعی که بود از مراد جهان — زفولاد و آهن دو البرز کوه

شود شرح آن در مجلش بیان

با قبال و دولت نهادند روی

سوی کشور مالوه زان دو سوی

سراسیمه جستند هر یک ز خواب — بسرعت نهادند پا در رکاب — علمها ز هر سو قد آرا شدند — بنظارهٔ جنگ برپا شدند

خروشی برآمد ز هر دو سپاه — بچشم فلک گشت گیتی سیاه — ز هر سو کشیدند تیغ از نیام — سحرگاه عمر یلان گشت شام

دران صبحدم آتش کارزار — تو گفتی درو دشت شد لاله زار — ز ابر شفق ریخت باران خون — زمین شد ز خون یلان لاله گون

چنان گشت بازار پیکار تیز — که جان برد مرگ از میان از گریز — چنان جوش زد آتش انقلاب — که شد خاک در جای جا چون آب

ز شور سواران دران دشت کین — بلرزید بر خویش گاو زمین — دو دو رخ بدنیا شد افروخته — دران خشک و تر جملگی سوخت

ز خون موج زن شد چو دریا سراب — سپهر اندران چرخ زن چون حباب — یکی را اجل کرد یکسان بخاک — یک از زخم تیغ بنان در دناک

یکی را فگند از رخ سم چوگان شده — سران و گرگوی میدان شده — دران معرکه نیزه آبدار — چو نخل صنوبر سر آورد بار

ز پرتاب عقاب در پیکان تیز — هوا تیره تر شد ز دریای قیر — بگفت تیغ لعل بدخشان شده — زمین همچو ان یاقوت رخشان شده

ز خون تا بگردون هوا نم گرفت — برگ زمین چرخ ماتم گرفت — ز صبح دوم تا بهنگام چاشت — اجل درزمین دانهٔ عمر کاشت

ولیکن چو اقبال زور آورد — سر شیر در پای مور آورد — دران رزمگه پور سلطان شجاع — دراقفاج بنگاله بودی مطاع

پدر را هوا دار لطف بسیار بود — سپیدار دران رزم سردار بود — نیاورد تاب جدال و قتال — نه بدرزم نادیده و خورد سال

بناگه عنان تافت از قلب گاه — علم کج شد و خود بر هم سپاه — سپاهش چنان خورد بر یکدگر — که داد آسمان را ز محشر خبر

شجاع آن قیامت چو از دور دید — بنا چار انهم هزیمت گزید — بکشتی بنا هوس دخت پسر — نشست و خرامش برآورد پر

سراپردهٔ خسروان چو ماه — اساس شهنشاهی و بارگاه — سراپرده فردوس روی زمین — شبستان بهشتی پر از حور عین

ز سرعت چو خود را بدریا رساند — بساحل از و جملگی باز ماند — چو افواج بنگاله دیدان شکست — بسی شیر دل زنده آمد بدست

چو از کرعقب بود دریای گنگ — همی پیش رو محشر آباد جنگ — چو زین فتح عظمی سلیمان شکوه — بر افواج بنگاله آمد ستوه

برو گشت ظاهر که سلطان شجاع — چو نمرود طرز فرار اختراع — ز ناهید رخساره جمعی که داشت — بساز و نوا در شبستان گذاشت

بپرتات او نیز مانده بجای — بود خانه آباد بی کتخدای — ز بیرون ز آذرم نهادی بجای

نمود ابتدا حفظ ناموس او — که در پرده بر شمع فانوس او — پس آنگاه در ضبط اسباب و مال — رسانید کوشش باوج کمال

ز درج دُر و مخزن سیم و زر — فزون بود وش از حاصل بحر و بر — ز اسپان و فیلان گردون توان — طویله طویله جهان در جهان

تحفهای شاهانهٔ هر دیار — که در بزم و در رزم آید بکار — بسکار دار اش چون کرد ضبط — قضا گفت او را بلند ست خط

نبد اندر این نیو فیروز رنگ — که گیتی در آخر برآرد چهره رنگ — بر افواج بنگاله چون یافت دست — پس آنگاه در بزم عشرت نشست

بشکست تا ند و زین قسم — بآن نامه اسپان و اسباب و مال — گنجیران خسیا گر با جمال

ز نیغا بدست آنچه آورده بود — سعد تا زه دار اشکوهش جواب — نشستند ران بوم بر کامیاب

چو آن فتح و نیغا بدارا رسید — می از ساغر شادکامی کشید — [illegible]

شتابان قدم نه بمیدان جنگ — بشغل خرد ری مفرما درنگ — که در احمد آباد سلطان مراد — قدم بر سریر خلافت نهاد

مبادا شکوهش چو گردد فزون — نماند بماشوکت خسروی — باقبالت ای پور والا گهر — شجاع از جهان گر نماید سفر

بسلطان مراد و باورنگ زیب — نماند زرخشت قرار و شکیب — بخود ساز صبر و سکون را حرام — درارش زپا زود تر والسلام

دران نامه چون خم شد مدعا — بتعجیل خواندش زسر تا بپا — سپرد آن رقم را باسپ و کمر — به پیک شتابان چو پیک نظر

چنان قاصدی تیز گامی نداشت — که تا رود نامه بدستش رساند — سلیمان شکوه آن رقم را گشاد — زخط پدر کرد در دش سواد

زمضمون آن خط چو آگاه شد — برو کوه تمکین پرکاه شد — گذشته زسر حد ملک بهار — دران روز بودش بلشکر قرار

ازان سو بونکیره سلطان شجاع — زلشکر کشی یافت چون اطلاع — زسر حد بنگاله فوج گران — مسلح طلب کرد از هر کران

بکشتی برآمد زدریای گنگ — بساحل بیاراست میدان جنگ — ازدو تا بفوج سلیمان شکوه — مسافت نبودی بجز صد گروه

سلیمان شکوه از پیام پدر — برد آگهی بست دردم کمر — طلب کرد پس راجه جیسنگ را — همان رای باهوش و فرهنگ را

نشان ولیعهد را خواند و گفت — که اورنگ شاهنشهی نیست مفت — در اقلیم بنگاله ننهاده پای — شده احمد آباد هم فتنه زای

خرد ریست سردار افواج را — نکوخواهی صاحب تاج را — سزاوار سرداری آنرا شمار — که باشد بمردی چو اسفندیار

بگوشش بود در صف رزم جنگ — بصحرا پلنگ و بدریا نهنگ — بایلغار چون خصم را پی کند — بیک شب چهل روزه را طی کند

بخون ریختن دست چون کند — بتدبیر کار فسلاطون کند — کنون باید م دفع دشمن نمود — ازین استراحت نخواهم نمود

بفرمان گردان رزم آزمای — نمایند زین ابرش بادپای — که امشب بایلغار ره طی کنم — چو صبح آید هم شب دمی پی کنم

بگفتار او راجه برخواست زود — سپه را بایلغار آگه نمود — چو شب چشمه آب حیوان مهر — درین ظلمت آباد نهفت چهر

فلک تاج کافوری از سر گرفت — جهان را سراسر بعنبر گرفت — سه ساعت چو بگذشت زان تیره شب — زگردان نهی ماند بزم طرب

چنان بانگ برخاست از طبل کوچ — که مغز سر چرخ گردید پوچ — غریو و اروزبس شد بلند — زمین و زمان در تزلزل فگند

سلیمان شکوه خصومت شعار — بشبرنگ صرصر عنان شد سوار — بایلغار زانگونه ره طی نمود — که یک منزلش بست فرسنگ بود

چنان تند راند ابرش بادپا — گزو در قضا مانده پیک صبا — بسی جلوه داران اسپان کشند — عقب مانده از بس فرس را زدند

سه ساعت بدانسان برانگیخت رخش — که گاو زمین باز نگشت بخشت — دران تیره شب همچو زلفین یار — برانگیخت فوج از پسین و بسار

دو روز و دو شب راه ایلغار داد — که از خورد و خوابش نیاورد یاد — چو روز سوم صبح دوم دمید — بسلطان شجاع و سپاهش رسید

ولیکن دران صبح سلطان شجاع — نه در خاطرش کین نه در دل نزاع — بشغل عبادت چنان محو بود — که گوبا زهستی نشانش نبود

ز آسیب فوج قضا و قدر — سپاهش همه غافل و بیخبر — چو موج از پی هم گرد ناگرده — که سر کرد فوج سلیمان شکوه

بارد وش مردان جنگی دلیر — دویدند هر یک بکردار شیر — زشور و تبیره زمین شد زبای — فلک کر شد از نعره کرنای

بفرمان کوس و نای زرین — شد از جای بیجا سپهر برین — در افواج بنگاله آگه شدند — خروشیدن نای چون نفخ صور

دران انجمن از کران تا کران — هوا گشت چون ابر جوهر فشان — زر و گوهر و سیم و دریای تخت — فرو ریختی همچو گل از درخت

زر و سیم از بس که افشانده شد — زیر چید نش دستها مانده شد — دران دلکشا بخشش هر کس بود — ز تشریف شه سر بر افلاک سود

دران بزم کش بود جنت ردیف — مخلع شدند از وضیع و شریف — همان بزم رنگین جنت اساس — همان جشن فرخنده تا بست روز — ز ساز و نوا بود گیتی فروز

فلک را نمودی چنان در نظر — که بحر بیست سوی از آب پر — بدیعه اخوان خرد و بزرگ — رسیدند از شهریاری سترگ

چو وصیت جلوس شه دین پناه — رسانیدند شهرت زماهی بماه — بظاهر اگر نسبت گو شدند — بباطن سکالنده او شدند

شجاع و شه و هر او زنگ زیب — که شد تخت دهلی مراورا نصیب — که هر دم برنگی برآید سپهر

ز آشوب دوران نهان و عیان — گذشت انچه بر سر نیایم بیان — بروبادهٔ ای ساقی لاله چهر — وگر کو موالست ساغر کشی

چو در بزم عیشم رساندی دماغ — کنون پر کن از لعل گون مے ایاغ — که دوران رزم ست و لشکر کشی

آگاهی یافتن سلطان داراشکوه از خروج سلطان محمد مراد بخش و جلوس او در دارالسلطنت احمد آباد و بدین سبب تعیین افواج نمودن بجانب صوبه مالوه بسرداری راجه جسونت سنگه و قاسم خان دارو غه توپخانه و بادشاهی و مقدمات رزم سلیمان شکوه با شاه شجاع در بنگاله و فتح نمودن

چو پرداخت دارای گردون مطاع — سوی احمد آباد کردند روی — زسان پیکار سلطان شجاع

خبر یافت ناگه که سلطان مراد — مسلح شوند از پی کارزار — ز سر حد خود پای بیرون نهاد

کند تا بمعراج دولت عروج — کزین کرد یک روز پنجه هزار — بیک ماه تسخیر سورت نمود

بنای حصارش که فولاد بود — شجاع و ز برد ست و جسونت نام — ندوی زمین بر فلک شد چو دود

بهشتے بیارا ست روز جلوس — که از داشتی تو بخانه رواج — بپایش سر بر شهی داد بوس

بهر کشوری کو ستاند خراج — که ای در صف جنگ غیرت پژوه — بود سکه و خطبه اش را رواج

بهر سو بهر لشکرے رزم جوی — بایجانب آید بفوج مهیب — شد از طره و دیبر آشفته تر

بفرمود تا لشکر کین گزار — ز تشریف ناموش سر افراز ساخت — ز تورانے کرد ناوک فگن

ز سادات و رجپوت و مردان کار — بقاسم هم از اسپ و تشریف و تیغ — تبندی و جلدی چو برق و شرر

مهاراجه از راجه های کرام — براه این دو سردار را واگذار — ز سر تا قدم شخص پیکار شد

دگر قاسم آن خوان آتش مزاج — رقم زد بسلطان سلیمان شکوه — جهان را ز داز شور برکید گر

بجسونت چنین گفت دارا شکوه — که ای ز صف جنگ غیرت پژوه — بفرمان روایی علم بر فراشت

مباد اکه سازد با رنگ زیب — براه ای دولت سر راه گیر

وزان پس مرادرا باحسان نواخت — یاوداد مقدار هشتاد لک

بقاسم هم از اسپ و تشریف و تیغ — روان جانب مالوه با سپاه

براه این دو سردار را واگذار — ز کلک سهی قد علم بر فراخت

رقم زد بسلطان سلیمان شکوه — بلا قبال و شمشیر تا امروز کیست

چو اخبار شاهنشه بادشاه — فلک جاه شاه جهان بادشاه — دو ماه هلالی و کسری گذشت — جهان از می جم یکی تازه گشت

بماه صفر روز عید رسول — که آدینه خوانندش اهل عقول — سوم روز عشر سوم چاشتگاه — که در برج خورشید جا داشت ماه

بخلوت شد آراسته مجلسی — ز مجلس که فردوس را مونسی — سلیمان صفت شاه آفاق گیر — بدولت برآمد باوج سریر

رسید از قدوم شهنشاه دین — سریر تخت شاهی بعرش برین — ز هر طرف بوس همایون شاه — فرازنشست از فلک تختگاه

اقالیم عالم پر آوازه شد — که چون عهد نوشیروان تازه شد — دو ساعت شهنشاه روی ضمیر — چو بود آفتاب سپهر سریر

ز خلوت بس انگه چو ماه تمام — برآمد بعشرت گه خاص و عام — فروزان تر از برج خورشید و ماه — شد از عارضش منظر بارگاه

فروغ رخش آنچنان یخت رنگ — که شد عرصه بر نور خورشید تنگ — گذشت از نظر گنبها سیم و زر — به نذر شهنشاه والا گهر

نمودند از بندگان بیشمار — تحفهای شاهانه هر یک نثار — که بر بزم خلد برین ناز کرد — نشاط آنچنان مجلسی ساز کرد

هنوز از می ساز راشگران — بود زهره بیهوش بهر آسمان — فلک راهی ساخت بید ست و پا — زهر زمزمه مطرب خوش نوا

ز غوغای قانون و بین و رباب — همی خورد چرخ و فلک پیچ و تاب — ز مرآت خاطر کدورت زداے — نوا سنجی عود و طنبور و ناے

دران گلستان بر دار عندلیب — نواے کلاونت و جری شکیب — ز بانگ فرخ رای زرینه کوس — زدی نای زرین دم از نو عروس

در عقد دندان بر برج دهان — چو یاقوت رنگین شد از رنگ پان — ز بوی خوش آرنجگه انجمن — معطر سراپا چو از گل چمن

شه پاک طینت مراد جهان — ز مهتش مزین بلاد جهان — ز اشفاق ابواب رحمت گشاد — بروی مریدان پاک اعتقاد

بسی بندگان را ز بخت سعید — شد از لطف شه بهر تحمل امید — برآورد از خوارے روزگار — بسی خلق را شاه احسان شعار

بسی یافتند از شه کامیاب — علمهاے زرین دخانی خطاب — بسی را منصب سر افراز ساخت — ببوق و نقاره بسی را نواخت

سه ساعت دران بزم رضوان بناه — شدی بر فلک بانگ عیش و نشاط — چو از روز نیمے بعشرت گذشت — بمحفل شهنشاه دین بازگشت

شبستان هم از ساز عیش و سرور — دگر بار شد رشک فردوس و حور — دران روز چون فرصت آن نبود — که آید همه کارها در وجود

سر منبر از خطبه شاه دین — ز رفعت رسد بر سپهر برین — فروزان شود چون رخ آفتاب — رخ زر ز نام شه کامیاب

پنجشنبه نهم از ربیع نخست — که دانا جز آن روز فرخ نجست — دگر بار در خسروی بارگاه — شد آراسته بزم فردوس جاه

بحکم شهنشاه گیتی ستان — دران جشن گاه بهشت آشیان — هزاران همه بهتر از یکدگر — شد آراسته سائبانهاے زر

ز ابریشم زلف حورش طناب — ستونها ز پا تا بسر ز رناب — بصد زینت قصر خلد برین — فضایش شد از فرش ابریشمین

بصحن گلستان آن جشن گاه — نهادند تخت همایون شاه — بعرش برین شد هم آغوش بخت — ز فیض جلوس شه نیکبخت

برآمد شهنشاه فیروز بخت — چو خورشید تابنده بر اوج تخت — برآمد ز هر گوشه آوازها — بذوق و طرب ساز شد سازها

بنام همایون گیتی ستان — گذشت از فلک منبر خطبه خوان — چها خطبه عیسی بچرخ کبود — بنام شهنشاه والا گهر

جبین زر از سکه شهریار — صفا یافت چون طرف رخسار یار — بفرق شهنشاه والا گهر — ز هر سو فشاندند بس سیم و زر

شرارِ بی‌بار و تهادر زدند — زمین و زمان را بهم برزدند
چهل ذرع دیوار با برج سعد — بر اوج فلک رفت با برق و رعد
فتادند آن جمله در بار و گشت — پراگنده هر سو بدریا و دشت
چو شد بر طرف دود گرد و غبار — دویدند بر قلعه مردان کار
بزاری زبان تضرع گشود — که این فتح از اقبال شه رو نمود
وزان پس در قلعه را بر گشاد — کلید خزائن بسر دار داد
ازین فتح سر دار والا جنود — به تعمیر دیوار و برج حصار
باعیان سورت ز سر کار شاه — کمر داد و تشریف داسب و کلاه
چو از فتح آن قلعه یک هفته گذشت — درِ مخزن قلعه را باز کرد
بیک ماه شد مخزن آن حصار — دو صد گنج ارا به سیصد شتر
زهر گونه اجناس دریا و کان — جهان در جهان کاروان کاروان
زشه آنقدر عطف و اشفاق دید — بدرگاه شاه سپهر اقتدار
بیایکدم ای ساقی مهوجبین — بدورِ جلوس همایون شاه

در بیان جشن جلوس مروج الدین سلطان محمد مراد بخش غازی بدار الملک احمد آباد

بملک بیان طبع مغرور من — که از اسپ دادن بشد دور من
که چون یافت شهرت که شاه جهان — بود غائب از جلوه گاه جهان
ز من عرض اخبار نا مد گر — مر این مبتدا را نباشد خبر
بخود صدق اخبار دانسته فرض — چو رجعت نمودند کردند عرض
ازین گفت و گو با شه دین پناه — بخاصان چنین گفت از اقبال بخت
خدایا جهان بخش جان آفرین — نگارنده آسمان و زمین
برافروز از نور خود چهره اش — ز اقبال و دولت دهد بهره اش
چو یوسف که او را مه و آفتاب — پرستش نمودند یک شب بخواب
مرا هم بسی مژده ها داده اند — بخوابم بشارت چها داده اند
ازان رو بسرعت مراد جهان — شد آراسته تاج و تخت کیان
چو دانست فانی بود دهر چه هست — امانت بتخت خلافت نشست

درآمد خسرو ارشد قلعه دار — که بر آسمان رفت برج حصار
چهل توپ و سیصد نفر جنگجو — دویدند تا چرخ فیروزه رنگ
چنان گشت طوفان آتش بلند — که خورشید را برد هم گرد و دود
زهر دار طبیب بعجز تمام — ز شهدا مان خواهش نمودند تمام
مبادا کنون از هجوم سپاه — تمار اج و غارت شود مال شاه
بجان بخشی خواشین خواست غلط — برون آمد از قلعه بی ترس و هول
به تعمیر دیوار و برج حصار — بسی کرد تعیین ز مردان کار
جدا هر یکی را یکی نامدار — با میدشه ساخت امیدوار
درِ مخزن قلعه را باز کرد — وزان پس جواهر بسی داد کرد
دو صد گنج ارا به سیصد شتر — شد از مخزن جمله بیرون بدر
بدرگاه شاه سپهر اقتدار — رسانید بردار کیوان نثار
بدورِ جلوس همایون شاه — جلوس مراد جهان یافت جاه
خدای جهان داد داد جهان — بگردش در آوری از جام شاه
نشستند چنین بر سریر سخن — خدای جهان بخش جان آفرین

وکیل مراد جهان هم نوشت — که امید را خشک گردید کشت
ز گجرات هم چند فرخنده پی — ره اکبر آباد کردند طی
که در پای تخت از قضای جهان — ز شاه جهان نیست نام و نشان
بخاصان چنین گفت از اقبال بخت — که ناچار باید نشستن بتخت
چو خواهد بر احوال ذو شوکتی — بیفزاید از لطف خود دولتی
مهمات خاصان درگاه حق — عیانست پیش ظهور نسق
ز تعبیر خوابش چو آگاه شد — پس از کید اخوان شهنشاه شد
که خواهی شدن صاحب تخت و تاج — بعهد تو اسلام یابد رواج
شکوه دلی عهد را در نظر — نیاورد با او ز خان دگر
ندانست با دانش خسروی — که هر دست را هست دست قوی

بلشکر نشیمند گرد حصار — چو شرگان بر اطراف چشمان یار — بسعی آورد هر یکی سیبه پیش — شود مثقل جوهر ذات خویش

ولیران ایرانی نامدار — که هم قلعه گیرند و هم قلعه دار — ز هر سو نمودند مور چل بنا — بلند از زمین سیبه شد با سجا

گروهی ز صبح دوم تا شام — بمور چل همی کار کردی مدام — گروهی دگر ساختی دمدمه — بسر کوب آن قلعه بی تا همه

ز سعی ولیران کار آزمای — مرتب چو شد سیبه ها جا بجای — بسر کوب زانگونه کردند کار — که گذشت یک نیزه دار از حصار

بپرداز قلعه دیدند سر کوب را — دران قلعه پیر و جوان هر که بود — بخمپاره سر کوب کوشش نمود

ازین سو ولیران بسعی تمام — بسی توپ زنبورک و منجنیق — با وج ثریا رسید از عمیق

ولی دمبدم طبب قلعه دار — گهی توپ در لشکر انداختی — به تیر و کمان گاه پرداختی

بیکبار آن مفسد خیره سر — بسر کوب صد توپ را داد سر — همه سینه ها بر زمین توامان

بروی هوا دمه بیقرار — شد از صدمه توپ توپ افگنان — که کمتر شد از مور چل سیبه پیچ

چنین گفت با پردلان سپاه — چو دانست سردار کیوان سپیچ — گر آید شود صبح فتح آشکار

بزیر زمین نقب باید زدن — سر نقب تا پای برج حصار — بمردانگی در زمین کوهکن

دران سرزمین از بسیار دیرین — شدند آن ولیران فرهاد فن — ز خفر زمین آب طغیان نمود

ز سعی ولیران بر جرثقید — چو آن قلعه در ساحل بحر بود — نهان بود در آب از اصل فرع

چو طبیب خبر یافت از کار نقب — دلی عمق خندق فزون از دو نیزه ذرع — بر یزد ز هم پیکر نقب ها

بگفت و شنود چنین راز گفت — بخندق رسید چون سر نقب ها — که دست ولایت کند کار خویش

شود آب سد ره لشکری — بود قلعه را ز آفت بری — بسر پنجه و حمله آهنین

ز عون الهی و اقبال شاه — بود فتح و نصرت معین سپاه — ز خفر زمین آنچنان چیر گشت

بخفر زمین آنچنان چیر گشت — که یک ذرعه از خفر خندق نهشت — که ز اوج حضیضش نشد نم عیان

به بنیاد آن قلعه سخت تن — رسیدند چون مردم کارکن — بدانسان که بر ضرب ناخن ز سنگ

رسیدن بمطلب ز سرگشتگی — دم تیشه را بود بر گشتگی — بدان سرزمین بند رخوف و بیم

ز جور فرنگی و بیدادشان — بصورت نبودی ز راحت نشان — ز هر جنس وه لیست بودی زبان

ز شاهان گجرات نیک اختری — فلک بارگاه و ملک یاوری — با حداث آن قلعه فرمان نوشت

بمعمار آن داد فرمان چنین — که چون کوه باید اساس متین — وزان پس نمکین نه از اضطراب

بپهنای شش فرع ارباب هنر — برآرند بنیادش از هفت جوش — مگر بخت شاهش دهد یاوری

ولیران مردجوی ز اقبال شاه — دران سد بهر سو کشادند راه — ز الماس و یاقوت پر شد چو در

بر نقب یاقوت انباشتند — کف خاک بی نقط نگذاشتند — ز مردانگی شیر مردان نخست

چو واقف شدند آن زور و دو سپاه — کشیدند آه از غم مال و جاه
از آنجمله شخصی ز تبر نیه بود — که شیطان صفت فتنه انگیز بود
همه روز در خدمت قلعه دار — گذشتی به تدبیر او را مدار
بفی خواست طیب ز تدبیر و رای — که حاصل شود نزد ظل خدای
همان تا جر از زور اموال و جاه — چو شیطان ز وسواس بردش زراه
حصار رفیع چنان مختصر — که هرگز نیامد چنان در نظر
ولی عهد شاه جهان بادشاه — چو دارا شکوه ست ز اقبال و جاه
من از مال خود خرج ضبط حصار — دهم مر ترا پاس شهرت بدار
نمودند در گفتگو اتفاق — شد آخر نگهبان اهل نفاق
بیک ماه پیش از نزول سپاه — سر انجام داد آلت حربگاه
چنان سعی در حفر خندق نمود — که گاو زمینش به تحسین ستود
تفنگچی بسی توپچی بیشمار — مقرر نمود از پی کارزار
بیک وضع آن قلعه یکسو ز شهر — که بودی ز طغیان دریاش بهر
ز رنگین سراپرده و سایبان — شد آن دشت رنگین تر از بوستان
فرستاد سردار فرخنده نام — نخستین سوی قلعه دار این پیام
کمش هر ز توقیع فرمان او — که تا کام یابی ز احسان او
در قلعه را بر سپاهش مبند — که روزی ز قهرش نیفتی به بند
چو آن بی سعادت شنید این پیام — بخود هیچ عیش و طرب ساخت شام
چو اکبر خدیو بجاه و جلال — بتسخیر آن زد چو کوس جدال
کنون بنده آمد از بادشاه — نه سردار کامل بود نی سپاه
بباطن چو این فکر باطل نمود — بجا جب زبان تکلم کشود
بود تا سرم در حصار بدن — محالست صورت گرفتن ز من
بتسخیر این قلعه پرداختن — بود سینه و دمدمه ساختن
توان گر فلک را ز کیوان گرفت — ز من نیز این قلعه نتوان گرفت
جوابش چو بشنید سردار گرد — بفضل خداوند خود را سپرد

که چون لشکر آید دران بوم و بر — بغارت رود مال خان و بشر
گذشته ز عمرش نود سال بیش — ولی دائم از حرص زر سینه ریش
ز نقد بود آنچه در خانه اش — در آورد در قلعه ستانه اش
نهی خواست آن قلعه را بیدرنگ — سپارد بفوج یلی فتح جنگ
که تسخیر نتوان حصار متین — نیاید ز دور شهور و سنین
اگر رستم ست و گر افراسیاب — نیابند تسخیر آن را بخواب
ز کف گر دهی قلعه را ایمکان — ز شمشیر قزلباش نیابی امان
دران مشورت فوجدار وزیر — شریف ابن اسلام رو شفقیر
ز تزویر شان طیب قلعه دار — نترسید از صولت شهریار
بسی حرب و باروت و تیر و تفنگ — مهیا نمود از پی ساز جنگ
ز مردان سنجیده و رزم جوی — بهر کنگره راست صف از دو روی
چو شد روز ماه صفر چار ده — ز هر سو رسیدند افواج شهر
یکی دشت هموار پر فیض بود — در آنجا سپاه شه آمد فرود
دگر روز چون از حصار سپهر — برآمد بر خسار تابنده مهر
که چون در میان نیست شاه جهان — مراد جهان شد پناه جهان
ز اخلاص کن بند گیش اختیار — که باشی ز دنیا و دین کامگار
پیام مرا گر ز جان نشنوی — یقین دان که دیگر ز غم نغنوی
بدل گفت کین قلعه خارا بناست — خرابی و فتحش ید قدرت خداست
بشش ماه هر چند کوشش نمود — در فتح بر چهره اش بسته بود
بامداد من فوج دارا شکوه — با یغار آید گرد آگرده
که از من رسان در زمان این جواب — به پیغام سردار والا خطاب
شما تیر کوشش نمایید و جهد — بسامان کار شهنشاه عهد
بود آنچه مقدور در کار خویش — نمائید کوشش ز اندازه بیش
نوازی همه عمر اگر کوس جنگ — حصار فلک را نیاری بچنگ
بعون الهی و اقبال شاه — بفرمود تا سروران سپاه

به تقبیل درگاه گیتی پناه — کماندار و بندوقچی فوج فوج — پی یکدگر آمدندے چو موج
بذاتِ همایون شهنشاه نیز — به تجویز ارباب فهم و تمیز — نشستے همه روز در بارگاه — نمودی سر انجام خیل و سپاه
بسلکِ غلامان زمردان کار — سرافراز گشتند تا چل هزار — بجاگیرداران شاهِ جهان — چنین داد فرمان پناهِ جهان
که هر کس بدرگاه ما از اعتقاد — شود جبهه ساز و بیاید مراد — بود منصب و جاگیرش بحال — بدولت زند کوس جاه و جلال
وگر آنکه از سازشِ روزگار — کند خدمتِ دیگرے اختیار — نگردد کسے مانعِ فعل او — که آخر بدریا رود آب جو
ز الطاف بخشنده تخت و تاج — ندارم بامداد کس احتیاج — بود هر کرا مهر آل رسول — بدنیا و عقبی ست زاهل قبول
بود لطف یزدان مددگار ما — گل رنگ و بو مید هد خار ما — ز بیداری دشمنِ قهرناک — بلطفِ الٰهی نداریم باک
بده باده ای ساقی مهرکیش — که محرم بود با تو از اندازه بیش — بدلها چو می نشه پیدا شود — همه رازها آشکارا شود

مفتوح شدن قلعه بندر سورت بعون عنایت قادر بقدرت بسرداری خواجه شهباز که بخطاب مرشد پرستخانی سرافراز شده بود

بجامی برار از کدورت مرا — ز بخشایشِ شاهِ والامقام — که آسان شود فتح سورت مرا
کشاینده قفل گنج سخن — همه سال افزون ز چل لک بود — که گر ملک هندست بے انتها — به نیکو شد نغمه سنج سخن
که چون خرج سلطان ملک بود — نمود اقتضا رای عالی چنین — بود قلعه سورت بندرش — بهرمه ز پنجاه لک شد زیاد
زد خلے که در احمد آباد بود — شویم ابتدا از ابتدا ملک گیر — در انجا ز سرکار شاهِ جهان — تهی بود مخزن هم از زر مدام
برائے سرانجام تخت نگین — قضا سر نه پیچد ز تدبیر ما — چو این مطلب از جلوه گاه شهود — بود بندر سورتش ابتدا
خداداده ما را چو تاج و سریر — سپه را سرانجام حاصل شود — خنایات شاهی با و یار شد — بایران و هندوستان معتبرش
چو آن قلعه آید به تسخیر ما — میان را درین کار مرد آلست — با سپ و سراپا و تیغ و سپر — خزائن بود آشکار و نهان
چو آن زر بسرکار واصل شود — سرانجام دادند تا شش هزار — چو شد از رکاب شه کامگار — در آئینه رائے انور نمود
ز اخلاص شهباز مرشد پرست — زهم پیشه کان گوی اقبال برد — حصاری چنان داشت سورت متین — در افواج منصور و سردار شد
ز فوج خوانین و مردان کار — تزلزل بدریای عمان فتاد — بنائے حصارش چنان محکم ست — بفیل روان در مرمع کمر
سرافراز گردید سردار گردد — سپهرش توان در رهانت شمرد — همه دور آن حصن خارا نهاد — بدولت به تسخیر سورت سوار
ز صبت سپاهِ سپهر مراد — ز تو بست دیوارها آهنین — بود خندقش نهر دریائے شور — که ثانی نبودش بروی زمین
بود قلعه اش گرچه بسیار خود — سه و چار بر روی هم خورده هیچ — دلیر و زبردست طیب بنام — که با سد اسکندری توام ست
ز هر گنگرش تا بروئے زمین — نگهبانی قلعه را کاسلے — گروهے وطن داشتند از قدیم — دو صد ذرع شرعی بنا شد زیاد
بهر ذرع زنبورک و باره پیچ — نگهبان آن در شبش صد سپاه — بسورت ز سوداگران عظیم — دران نیست کس را مجالِ عبور
ز سادات هندوستان پر دلی — بفرمان شاهِ جهان بادشاه — بهندوستان شهره خاص و عام

چوزین واقعه چند روزی گذشت — ره قاصد و نامه مسدود گشت — زبیماری شاه والا سریر — نمودی چو شه مشورت با وزیر
سوال شهنشاه را در جواب — همی داد کشکاش و راز صواب — همیگفت باید حصاری شدن — ویا سوی ایران فراری شدن
بکار شهنشاه والا گهر — غلط بود تدبیر او سر بسر — چنین مصلحت زان سر انگیزند — بطبع همایون نیامد پسند
قضا را در ایام ذی حجه ماه — رسیدند از پتن قطب خان با سپاه — پس از سجده آستان مراد — که شد ز التفات شهنشاه شاد
بخط وزیر تبه روزگار — بشه نامه را نمود آشکار — که گلشن بدار ای اقلیم کین — رقم کرده بود از سفاهت چنین
که در خدمت شاه گردون وقار — سپاهی که بود از دلیران کار — تعینات کردم بجاهای دور — ز نام آوران نیست کس در حضور
ز اعیان و وزیر مردم ذو فنون — بسی را بجذمت شدم رهنمون — که گر بادشاه جهان زین جهان — برآید بسیر ریاض جنان
تراد و را یام گردد بکام — ازین سو شود کار حسب المرام — ز مضمون آن خط عصیان قمیم — شد آگاه چون شاه انجم حشم
عیان گشت اطوار بد خواهیش — اجل مستعد شد بهمراهیش — نوشتند فتوی مریدان خاص — که واجب بود بر چنین کس قصاص
بکش ابتدا دشمن خانه را — مکن محرم ملک بیگانه را — چو پیوسته دستور صاحب غرور — بعرض مطالب که بودی ضرور
چو ذره که آید سوی آفتاب — بخلوت همی یافت ره بیحجاب — بخلوتگه اورا شهنشاه خواند — بخلوتگه آمد بزیر
بگلزار جا بخش دولت سرای — که باشد چو فردوس بهجت فزای — شهنشاه از محفل آمد بزیر
بصحن گلستان گردون جناب — عطارد قران کرد با آفتاب — پی کورنش سجده قدش خمید
شهنشاه آن نامه با شرح بست — چو مکتوب اعمال داوش بدست — نیاید چنین کار از دیو و دد
حقوق عنایات نشناختی — با عدای دولت چرا ساختی — بدینسان فرخرف نمودی رقم
ز گفتار شه ماند آصف شگفت — چو هنگام مردن ز مامش گرفت — که در روز کین فوجها می شکست
بدست مبارک کشید از نیام — بیک ضرب بنمود کارش تمام — بیک ضرب از ملک تن ساخت دور
دران بس بفرمان سلطان دهر — شد آن سر سراسیمه در دور شهر — سری را که بود آسمان غرور — نمود از سر نیزه افراز سر
منادی ندا کرد در شهر و کوی — که اینک سزای سر فتنه جوی — زبیدار او چرخ نیرنگ ساز — که کس از فریبش خبردست جان
جهان گر ترا چند روزی تواخت — شدی تا خبر بر رسانند گداخت — مخور تا توانی فریب جهان — که تا بر نگردد دو رخ دولت
شه پاکدین سایه حق بود — دورنگی بشه کفر مطلق بود — خرد را ز گوش این گهر کی رود — که کس هر چه کارد همان بدرود
چو دستور بی عاقبت زین قصاص — شد از قید عجب و تکبر خلاص — نهیب شهنشاه گردون مهیب — ربود از دل خصم صبر و شکیب
ز نیران قهرش دل دشمنان — پس از خون شدن شد ز مرگان عیان — مراد جهان مظهر صنع حق — زاورنگ سیاره چارم ورق
چو دانست در آشکار و نهان — که شد ناتوان بادشاه جهان — نشستند اعیان رو شنضمیر — بفکر سر انجام تاج و سریر
بپیچید شب و روز با بخشیان — نشستی بدیوان دیوانیان — روای نی خانه افراشتی — ز هر نوع لشکر نگه داشتی

که در خدمت شاه گردون وقار
مرا با سلیمان نکوهست کار
عجب نیست گر یابد از لطف شاه

شهنشه ز الطاف شاهنشهی
ز نامحرمان ساخت محفل تهی
چو نخل ریاض شه کامگار

پس از لطف بسیار شاه جهان
بگفتش که از مدعا کن بیان
ز جا خواست دارا و تسلیم کرد

که شاها ترا در جهان غم مباد
جهان بی وجود تو یکدم مباد
اگر در دو شه را بود عین دوا

قضای خدا را چو تدبیر نیست
بجز صبر مارا دگر چاره چیست
ز روزی که شه سر ببالین نهاد

مرا کرد بلطف ولی عهد خویش
نخواهم که باشد دل خلق ریش
شنیدم که سلطان شجاع از غرور

بفکر سپاه و سر انجام جنگ
نموده بخلق خدا کار تنگ
ز شاه جهانم بود التماس

فرستم سپه با سلیمان شکوه
که سازند او را پریشان شکوه
چو شاه جهان عرض او را شنید

سر انا طلب کرد تیغ و سپه
پسر زاده را کرد خصم پسر
ز شمشیر های همایون یکی

ز دست مبارک بضعف جهان
ازان تیغ بی مثل لبتش مهان
لب گوهرین در دعایش گشود

سلیمان شکوه فلک احتشام
برآمد ز نزد نیاشاد کام
بساعت سراپرده را زد برون

دگر روز از آب جمنا گذشت
شد از لشکرش تنگ صحرا و دشت
بیا ساقیا دور ساغر کشی ست

بیا یکدم و در شراب کهن
بجام سپاهی مرا مست کن
که گرد بر سرم لشکر آرد خمار

در بیان وقایع احمد آباد و بقتل آمدن میر علی نقی و یوان سرکار سلطان محمد مراد بخش بعد از شیوع عارضه حضرت ظل سبحانی شاه جهان بادشاه و تمهید سلطان مذکور در تسخیر عارضه قلعه بندر سورت و خروج نمودن در صوبه مذکور و متعدمات آن

کنون گشنوا از فتنهٔ روزگار
چو من ذرهٔ نزد خورشید راه

علی نقی آصف کاردان
دران انجمن با پسر یافت بار

بامر وزارت چو رغبت نمود
دعایش بصد رنگ تعظیم کرد

مراد جهان را بجان نیک خواه
کنم هر نفس تازه جانی فدا

رعایا ز پرورش او را امان
چنان فتنه از ما و رو هر زاد

عنایات شه در حقش بیشمار
بسر چند بیگاله افگند شور

مئی لطف شه ساختش بی شعور
که نگذارم از قصر جاهش اساس

کسی را ز اعیان شاه زمن
بغیر از رضا چاره دیگر ندید

نظارت ز ناظر بخشی سپاه
از اکبر بان داشت میل انچنان

قضا را بسلطان گیتی پناه
ثمر گان پر نم و داغش نمود

بدان گونه رنجی شد او را نصیب
فلک دید ایوان خود را نگون

بحکم شهنشاه اقبال کیش
که گه گاه رزم و لشکر کشی ست

چو باران رحمت بفصل بهار
که در احمد آباد شد آشکار

تبه کار از بخت وا ثر و نه شد
که بود از وزیران بسیار دان

شد از عجب از زمرهٔ جاهلان
بحسن صفاتش ملک هم نبود

ز باغ حیاتش فگندند نخل
ز خلق نکو قدر دان سپاه

ز بیماری صعب شد ناتوان
ز حسن سلوکش سپه شاد مان

شد از طرهٔ دلبر آشفته تر
چو باران رحمت بفصل بهار

بگجرات هر روز آید خبر
تبه کار از بخت وا ثر و نه شد

چو نخل ریاض شه کامگار
شد از عجب از زمرهٔ جاهلان

زبا خواست دارا و تسلیم کرد
ز باغ حیاتش فگندند نخل

اگر در دو شه را بود عین دوا
ز بیماری صعب شد ناتوان

ز روزی که شه سر ببالین نهاد
شد از طرهٔ دلبر آشفته تر

شنیدم که سلطان شجاع از غرور
بگجرات هر روز آید خبر

ز شاه جهانم بود التماس
که نگذارم از قصر جاهش اساس

چو شاه جهان عرض او را شنید
بغیر از رضا چاره دیگر ندید

ز شمشیر های همایون یکی
از اکبر بان داشت میل انچنان

لب گوهرین در دعایش گشود
ثمر گان پر نم و داغش نمود

بساعت سراپرده را زد برون
فلک دید ایوان خود را نگون

بیا ساقیا دور ساغر کشی ست
که گه گاه رزم و لشکر کشی ست

که گرد بر سرم لشکر آرد خمار
توانم بعوخش کنم کار زار

چو شد مستقل بر دش از ره غرور
بیکبار حالش دگر گونه شد

ندانست موجود جز خویشتن
رقم زد بمغز دو صد عاملان

گرفت و نترسید از خشم شاه
چو بید خل گشتند ارباب دخل

خبر آمد از درگه بادشاه
که از آفت دهر شاه جهان

که حاجز بود در علاجش طبیب
مزاج مراد جهان زین خبر

مقرر چنین بود ز ایام پیش
که از درگه شاه جمشید فر

بفرمود کز فوج شاہ جہان
کماندار زانسان کہ از شصت صاف
شب تار و نیزہ تفنگش ز دور
وگر گفت تا بخشیان سپاہ
ببرزین چُست و درفش بنان
خوانین شاہ جہان بادشاہ
چو فردا شود صبح صادق عیان
کہ خواہم تبائید اقبال و جاہ
بپور بزرگش سلیمان شکوہ
ز روئے تو روشن چراغ دلم
بتخت فلک بخت شاہ جہان
قوی تر شجاع ست ز اخوان ما
بسرداری لشکر رزم جوے
پس از دیدن شان خیل و سپاہ
سلیمان شکوہ این نوید از پدر
ز تسلیم ذکرش چو شد سرفراز
شد از ہیبت صدمۂ تیغ مہر
چنان بست صف فوج گردون رکاب
بہم دوش بر دوش فوج ظفر
بنظارہ دارائے گیتی پناہ
ز نظارۂ آن سپاہ عظیم
مرادر ابان فوج سردار ساخت
گرفتند سردارے ہر دو فوج
بہر چار سر خیل از مردکار
بحکمش بود غرل و نصب سپاہ

دلیران سنجیدہ و کاروان
کنند از پے نیزہ سندان شگاف
شود مردم خانہ چشم مور
برآرند پیرایۂ رزمگاہ
وزان شش پر ہفت جوشن گران
کہ شہ داد شان مال و ملک و سپاہ
عساکر بنوعے کہ کردم بیان
نمایم تماشاے شان سپاہ
نشست و بپرداخت بزم از گروہ
نہالِ برومند باغِ دلم
درآمدم برآمد چو شاہنشہان
بود شان او ثانی شان ما
چو سیل دمان کن فگالہ روے
روم با تو در خدمت بادشاہ
چو بشنید سودش بر افلاک سر
سرانجام بر کرگ سفر کرد و ساز
گریزان سپاہ شب دیو چہر
کہ پامال شد پرتو آفتاب
بدان سان کہ در رشتہ عقد گہر
سر آورد بیرون ز منظر چو ما
ز روح دلش محو شد حرف بیم
باسپ و سر آپا فیلش نواخت
ز دولت رسانند سر با باوج
نمودند ہمراہ پنجہ ہزار
شناسند او را دے عہد شاہ

ز سادات و افغان و از راجپوت
تفنگچی نوعے کہ در روز جنگ
ز ہر جنس لشکر کہ آمد بکار
ز شمشیر و تیر و کمان و سپر
ز خفتان و جوشن ز خود و زرہ
بدرگاہ ما عرض لشکر دہند
زرہ پوش چون روز ہیجا شوند
بدولت پس از مجلس خاص و عام
بدو گفت اے زبدۂ دودمان
تو اے شمع ایوان اجلال من
کہ ز اخوان باد لاد و الا تبار
چو شہ را ہمے شاہ باید بجنگ
ز مردی بیک حملہ زن بر ہمش
ستانم ز شاہ جہان خدمتت
کہ بر خلق ظاہر شود جوہرش
دگر روز از لشکر باخطر
بمیدان پایان قصر جلال
دران بین میدان ز رزم آوران
صف راجپوتان سنان در سنان
بخشمش در آمد چنان لشکرے
بجز سنگھ از راجہائے کبار
در افواج سادات و افغان و تن
ز سردارے فوج طوران زمین
بشرطیکہ سلطان سلیمان شکوہ
سرانجام آن رزم چون شد تمام

کہ از خونہا ہر یکی راست قوت
چو گیرد بکف آژدہاے تفنگ
تہیا نمایند تا صد ہزار
ز زخمین گرز و عمود و سپر
سپہ را نوازند کہ تا بہ
سپہ را بدامان ہمہ زر دہند
بپاے جمدر و کہ صف آراشوند
چو شد گلشن خلوت او را مقام
ہمین ہیوۂ باغ صاحبقران
قوی از تو باری مہ اقبال من
نماید یکے در جہان کامگار
سفرہاے در کار رزمش درنگ
ز بنگالہ بیرون کن از عاملش
ز من ہمت و دز خدا فرصتت
ندانند طفل بدن پرورش
صف زنگیان خورد بر یکدگر
کہ بد دستقش جلوہ گاہ خیال
ستادند صفہا کران تا کران
چو آچین سوہان ہمہ ہمعنان
کہ گویا پدید آمدہ محشری
جدا کرد ازان فوج تا دہ ہزار
یکی متقدخان دوم صف شکن
معین خان بر آید بچرخ برین
بسرداری جملہ باشد ستوہ
بشاہ جہان داد دار ابہیام

بود اپچہ با من زشاہ جہان ندیدند در خواب شاہنشہان از خاصان یکی گفتش از روی درد کہ از دشمنان باید اندیشہ کرد
شجاع ست شہزادہ اورنگ زیب بہر یک فراوان سپاہ مہیب گر این ہر سہ با ہم کنند اتفاق ترا جاے توران بود تا عراق
بود زندہ تا بادشاہ جہان ز آسیب شاں خویش را وارہان تبسم کنان داد دارا جواب کہ شاہین نیاید بہ صید عقاب
کدامین شجاع دچہ اورنگ زیب ز من ہر زبردست را ہست نیب کہ نے ہوش دارد نہ نام نہ بیم
بدولت مرا زین غرور یکہ ہست بود در نظر رفعت چرخ پست سکندر ندارد دریں دار و خبر
دلی کار شاہی چو بازیچہ نیست بتدبیر تو رائی عالی یکیست مرا ہمچو گل غنچہ دل شگفت
بہ نوعے کہ پرہیزد از غم نشاط ضرور ست در سلطنت احتیاط ستانم ہمہ گنج و ملک و سپاہ
نخستین فرستم بہ رزم شجاع سپاہے سراپاے کین و نزاع یقین بر صف خصم گردد ستوہ
وزان پس سر راہ اورنگ زیب بگیرم ز ہر سو سپاہ مہیب بدامم در آرند صید مراد
سخن ختم ناکردہ از جا ہنوز روان شد بسوے حرم نیم روز پس از فکر بسیار خوابش ربود
ازین نکتہ غافل کہ صاحب شعور شود زو خود از ملک اقبال دور کہ با شد وجودش چو نقشے بر آب

تمثیل برین معنے

کی از علم بر خلق بیداد رفت بود دستگش در کمرگاہ کوہ کسی را نماند چو خود باشکوہ
رقم در تصانیف ارباب حال برآمد یکے روز ہنگام شام پلنگ قوی ہیکل از کنام
کہ در دامگاہ سپہر دو رنگ نہان شد چو خورشید عالم فروز شب آمد سیہ پوش در ہجر روز
کند طعمہ صیدی گرش مدعاست ہمہ وحش صحراے در زیر پاست شدش قرص مہ در نظر جلوہ گر
بسیر ہوا بر فراز جبل مکان ساخت در جلوہ گاہ زحل سر بے تنے پا ہند بر سرم
پلنگ از تعجب بجاے چنان نشست و نظر دوخت بر آسمان شتر وار بر جست از تیغ کوہ
ز جا جست و لرزید بر خویشتن کہ این کیست جایش فراتر زمن شد اعضاش چون موے اندر پرند
ندارد بسر پنجۂ من وجود کنم چیرہ اش را زبیلی کبود بخشم حقارت بدشمن مبین
چو بختے ازان جا بگہ شد بلند پناہش قضا در فگند برا فراخت رایت بچرخ برین
غنال نکبہ چنین بر دہد خریدار او مال با سر دہد خرامید در منظر خاص و عام
کجا بود سر رشتہ و گفتگوے کنون در سخن باید آورد روے بخدمت ستادند چون بندگان
ولیعہد شاہ جہان بادشاہ برآمد ز محفل باقبال و جاہ بہ نہیبت فوج شان حکم راند
ہنیا یافت از چہرہ اش بارگاہ شب تیرہ روشن شد از نور شاہ
خواتین چو پروانہ انجمن بر ستارآن شمع بزم زمن سران سپہ را بنزدیک خواند

چون چین چو پرو

ولی در حسب ہر یک از کشورے — گمان بردہ خود را بہ از دیگرے — حکیم عراق و طبیب فرنگ — نکردند در سعی صحت درنگ
بتقریب صندیت یک دگر — نبودے تدادی شان کارگر — چو دانستہ شد کز نقوع و فساد — نمی یابد آن عقدہ مطلق گشاد
پس از نکبت و سعی بیش از شمار — چنین یافت رائے حکیمان قرار — کہ باید برآورد از ہر طرف — چو در درج یاقوت تر از صدف
نگیرند اگر خون نیابد علاج — شود ناتوان ساحت تخت و تاج — چو حجام را شیشہ سرنگون — بر رنگ دل عاشقان گشت خون
ششنشاہ از ضعف بیہوش شد — تو گفتی کہ با جان ہم آغوش شد — ز بوئیدن صندل و مشک و عود — پس از مدتی چشم اقدس کشود
انیسے چو آقلیح با برگ و ساز — رسید و بپا بوس شد سرفراز — بپاے مبارک چو بنہاد سر — حصار بدن خورد بر یکدگر
حواس ہمایون چنان شد ضعیف — کہ ادراق گلزار فصل خریف — ولی عہد شہ را چو زین گونہ دید — بظاہر گریبان طاقت درید
کمر بست در خدمتش بندہ وار — نبودش بجز شاہ یکدم قرار — علاجش بداوار بچون سپرد — ز دہلیش در اکبر آبار برد
ولیکن ز سودائے شاہنشہی — ہمیخواست زا خوان جہانبراہی — در محزن صبر بکشاد دست — بسامان پیکار را خوان نشست
زمے ساقیا جام لبریز کن — زبیاریِ زہد پرہیز کن — چو ہنگام رزم ست بنشین ببزم — کہ از مے دہم آب بہ شمشیر زم

تحریک نمودن ندیمان خاص سلطان دارا شکوہ را باستیصال و قمع برآوردن و تعین نمودن افواج قاہرہ بسرداری سلیمان شکوہ خلف بزرگ شجاع بہ سرحد بنگالہ و مقدمات آن

چو حرف غم از لوح دل مست شست — بمستی ز جان ہتوان دست شست
نزندہ دیر دوران نیرنگ ساز — چنین زد رقم کلک معنی طراز
کہ چون از قضاے فلک ناگہان — ز بالین شد اورنگ شاہ جہان
ز تخت فلک بخت برداشت رخت — بخفل ز حرکت شدش نیم بخت
ز ہجران او مشرق خاص و عام — شد از تیرگی چاشت ہمرنگ شام
دبیر و وکیلان شہزادگان — ہمہ زین وقایع التعجب کنان
کہ در عید قربان شہ دین پناہ — نمودند ہر یک حقیقت رقم
چو سلطان شجاع این خبر را شنید — ہمید اشت سعی ز اندازہ بیش
وکیلان شہزادگان را بخواند — کہ یک صبا سر سلامت نبرد
بدانگونہ مسدود گردید راہ — نشستند جمعی در ایوان خاص
می و ساقی و ارغنون خواستند — بزنگینی بزمہاے بہشت
چو مطرب نوازندہ تار شد — ز تن مرغ جان میل پرواز کرد
چو ساقی دران بزم رنگین نشست — ہمانا دل دیرے گشتہ خون
چو یک یک دماغ ندیمان رسید — ز گنج و سپاہے و اقبال و بخت
چنین گفت دارا کہ بخت کہن ست — زمین تنگ بر درج لعل دگر

نفر مود نہ صفت سوی عیدگاہ — دہیاریِ شاہ دارا شکوہ
سپہ را بسوے بنارس کشید — ازین سوے دارا بسامان خویش
در آورد چون شرزہ شیران صید — چنان راہ ہارا ہر سو سپرد
کہ در آشیان ماند مرغ نگاہ — بدارا شبی از ندیمان خاص
ز خوبان بہشتے بیارا ستند — بیکدم شد آن بزم بجت سرشت
نمک پاش ز خم دل زار شد — مغنی چو آہنگ را ساز کرد
نہ از محتسب توبہ کردن تکیست — بجام بلورین مے لعل گون
شد آہنگ قانون گفت و شنید — سخن سر شد از کشور تاج و تخت
دلیعہدم و تاج و تخت از من ست — جہان در جہان محزن سیم و زر

درین سال ده تن وزیران خاص — ز قیصر چشید ند زهر قصاص — شد از ظلم و بیداد سنگ‌مهری — بسے اهل دولت ز دولت بری

محال خراسان هم از انقلاب — شد از غارت جور اذبک خراب — رعایاش اکثر قتیل و اسیر — شد ند از قضاے کهن چرخ پیر

ز شمشیر تورانیان اهل بلخ — ز زهر اجل کام کردند تلخ — چو باید کشیدن جزاے عمل — تبوران هم افتاد هر سو خلل

فتور ولایات ملک دکن — بود نقل مجلس بهر انجمن — که نام حصارش هم از یاد رفت

تامل کن آشوب هندوستان — اگر دیده‌ور خوان بوستان — درآغاز این سال دریاے تخت — کشید از جهان آصف ملک رخت

پس از رفتن او باندک زمان — علی مردخان نیز بسپرد جان — نمودند ملک عدم اختیار

جهان در جهان مال و زر داشتند — نظر کن که آخر چه برد اشتند — نمودند عریان ز گیتے سفر

بود عاریت زینت جسم دے — بدانسان که آئی بدانسان روے — شد آشفته خاطر ولیکن نهان

بظاهر چو گل گردمی شگفت — به غنچه پریشانیش می نهفت — مبدل بذوق دطرب شد ملال

شهان را چه پروا ست گر صد هزار — ز خاصان نمایند جانرا نثار — باقبال هر روز میشد سوار

صباحی در آغاز ذیحجه ماه — برآمد بدرسن باقبال وجاه — بدانسان که طالع شود آفتاب

بتسلیم شاه ثریا مکان — خدنگ قدبندگان شد گمان — چو از سجده در گهش خاص و عام — گرفتند از دور و نزدیک کام

نمود اقتضا راے بیضا نشان — فرود آمد از قصر گردون جناب — چو از آسمان پرتو آفتاب

بتخت روان چون سلیمان نشست — شکوه جم و شوکت جم شکست — چو اقبال در پاے تختش روان

بدولت سه ساعت چو طی کرد راه — نمود از شد عرصه و صید گاه — بآهو پے تیز گام شد سوار

قضا در رکاب و قدر در عنان — درآمد در آن صید گه شادمان — نبودی ز آهو حساب و شمار

شکار افگن صید گاه جلال — ز نظاره گله هاے غزال — شد از سهم او جمله گردون مدار

چو خورشید شد برج حوتش مقام — هلال از خوشی گشت ماه تمام — غزالی بیک تیر شش را نشست

تبر دیک و دو را ز تفنگ و خدنگ — شد از خون آهو زمین لاله رنگ — بدست مبارک سه آهو شکار

قضا کرد تحسین قدر لب گزید — کزین شادکامی چه خواهد رسید — شد آزرده طبع همایون شاه

مزاج مبارک چو ناساز گشت — شتابان چو مرغ نظر باز گشت — کمر از میان همایون گشاد

برآورد از تن لباس شکار — گلابش ز رخ شست گرد و غبار — که منعش ز آرایش و خواب کرد

شد از حبس بول ابتدا آنچنان — دران پس بوا سیر شد خصم جان — بتدریج شد دستگاهش زیاد

چو جا شد برآن تنگنا خیمه راز در برون — ازان تنگنا خیمه راز در برون — چو گل غنچه اش بین و پژمرده شد

سقط روی و برگشته لب همچو — نبودش بماواے خود بازگشت — نشستند هر یک بفکر علاج

ولیعهد او بود داراشکوه — خوانین مطیعش گروه ها گروه — ز شغل شهنشاهی آگاه بود — بهین خطبه و سکه با شاه بود

نمی خواست طبعش کم اخوان او — نمایند هم رنگ شان او — نمودی اگر مهربانی عیان — بدل داشتی کین هر یک نهان

ولی آن سه نخل ریاض شهی — ز اغماز او داشتند آگهی — بسوگند قرآن نمودند عهد — که چون شاه از تخت آید بمهد

با خلاص ما هر سه با شیم یک — دوئی را ز خاطر نمائیم حک — ندانم چه میگویم از سوز درد — که دارا نه نادانی آخر چه کرد

ز تن رایت روح شاه جهان — نفرمود و نهضت بدارالجنان — چنان زاتش فتنه برخاست جوش — که تا روز محشر نگردد خموش

پس شش مه چنان ز نهاد اندرے — که در آسمان نه خورد چشم سوے — بدین گونه زد چنین انقلاب — نه از رستم آمد نه افراسیاب

چنین فتنه از آشوب زال زمن — ندارد بیاد آسمان کهن — بسے سال فردوسی خوش کلام — که با دش ز یزدان برود سلام

همه رزم شهنامه نادیده گفت — من این رزمها را همه دیده ام — نه کس همچو افسانه نشنیده ام

چو افسانه کذب است شیرین تر است — شنیده است با صبح کاذب دروغ — که چون صبح صادق ندارد فروغ

ز دوران جمشید دیگر بحال — که پیداست رسم جدال و قتال — نیاید بگیتی ز شاهنشهان

کنون یک بیک را بنظم آورم — که از لطف ایزد سخن گسترم — بنظم آورم داستان داستان

دمی ساقیا از میم ده جگر — من این رهت را ز دم رستمان — تا سیب گیتی چه پیرو ابود

مرا نیست کین تا درین انجمن — بده می که تا جام و مینا بود — ز آشوب دوران سرایم سخن

در بیان سوانحی که در اثنای سال یک هزار و شصت و هفت هجری و ابتدای یک هزار و شصت و هشت درین عالم کون و فساد بظهور آمد

کلام خدا و حدیث رسول — که صد رنگ آشوب گردد پدید — بود دال بر اعتقاد عقول

کدام الحوادث بود زال دهر — نشد همچو او عالمے جلوه گر — نزاید جز آشوب ز اعمال دهر

ز روزیکه آمد جهان در وجود — کزان عهد شد چار صد سال پیش — دمی خالی از فتنه هرگز نبود

کنون دور آخر زمان هم رسید — چنان فتنه زاید ز زال جهان — که در فضل و دانش نبودش نظیر

پس از آل حیدر بعالم دهر — که بیرون ازین عالم بی ثبات — همین آل پاک رسول ست و بس

بعهد هلاکو بد آن فضل کشیل — نمودے تماشاے آشوب دهر — سخنها که بشنید دل از دو هم ریش

که تا نزدیک آید چو آخر زمان — بلا خیز بودے چه بحر و چه بر — جهان گردد از فتنه شور و طبع

مرا آنقدر کاش بودی حیات — درین سال روی زمین سر بسر — شب و روز بودے مکانی مرا

همی ایمن از فتنه و خشم و قهر — نمودند رعیت ز طوف رسول — فتور جهان برقع از رخ کشود

درین سال روی زمین سر بسر — نهان خرم و آشکارا ملول — که بودند اکثر صداقت بیان

سیلکے که فرمانده ش قیصر است — ز کاشانه چند دبران تر است — که دور است راحت ازان مرز و بوم

خلایق چنان خصم یکدیگر اند — که از دیدن یکدگر بے سر اند

جوهری وار گوهر سنجی این نسخه را در رشته انتظام کشیدن

سخن سنج تاریخ شاهنشهان — که چیند گهر در بساط جهان — بداند که شاهی با اقبال و جاه — نیاید چو شاه جهان بادشاه

نشان چنین شاه فرخنده پی — ز جمشید بود نه کاوس کی — حشمتش لبالب بسیط زمین — چه ایران و توران چه چین و چین

ز اکبر نشانها ز تسخیر ماند — نشاط و طرب از جهانگیر ماند — ترقی یافت شاه جهان بادشاه — خردمندی و هوش و اقبال و جاه

ازان هر دو دارای خلد آشیان — نماند آنقدر مخزن اندر جهان — که گر از قضا فتنه سر بشود — سر انجام یک ماه لشکر شود

بیک سال از سعی شاه جهان — همه گنج شد دستگاه جهان — بهم وزن کان مخزن سیم و زر — بهم سنگ و ریزش لعل و گهر

زمین از گرانباری گنج و سیم — بدریا شدی همچو لنگر مقیم — نبودی عجب گر زبار چنین — شدی سر زمین بحر کوه و تین

ز پیرایه شاهی و هیبت و فیل — شمارش فزون بود از قال و قیل — سلاطین ایران و توران و روم — خوانین دیگر ز هر مرز و بوم

بدرگاه او حاجب ارمغان — نمودندی از سال از هر کران — زبس بود مست از شراب غرور — سلیمان نمودی بچشمش چو مور

ندانست کز گردش روزگار — چه بار آورد نخلش انجام کار — رود مخزن تاج و تختش ز دست

چو بنیاد گیتی ز خشت فنا ست — ازو خواهش پایداری خطاست — که شد عرش و فرش آسمان و زمین

چو رنگ گلستان ایجاد بخت — غبار جهان در ره باد بخت — همه فانی اند و خدا را بقاست

شنشه چو شوخی ز اولاد دید — ز هر یک چه ز هر ند امید چشید — چو اصحاب خیر البشر چار تن

بدارا شکوه سپهر اقتدار — سریرش سزاوار صدیق وار — زخورشید رایش فروزان شعاع

جوان مرد شهزاده اورنگ زیب — چو عثمان سراپا حیا و شکیب — عیان شوکت و صولت حیدری

چو بعد از جهانگیر شاه جهان — شد از لطف ایزد پناه جهان — بگلزار اقبال شان راه داد

سکندر صفت کوس دارا نواخت — که او را بدولت ولی عهد ساخت — جهانبانی ملک بنگاله یافت

پس از رجعت کشور قندهار — شد او رنگ زیب از دکن کامگار — بفرمان شه بود کشور کشای

مهم جگت سنگھ زود شد تمام — ز دولت بلخ و بدخشان نظام — که فرماندهِ الهدآباد شد

ولیکن شهنشاه با عقل و رای — بهمه لطف و احسان بخلق خدای — که کار شبان نیست تیمار شیر

ز اولاد هر کس که بخت آورست — همان لائق تاج و تخت زرست — که دعوی گیرد ملک گردد قوی

دلیل روشن برین معنی

چو از بهجت آباد ایران زمین — برآید باقبال بر تخت زر — رود صاحب تاج و تخت و نگین

همان لحظه والا جناب دگر — نگیرند درین کارگاه را — نه کس را رسد صبح دولت بشام

خلف گردد باشد شهنشاه را — یکی را کند سزاوار تخت — نهد ارد او را ولی تیره بخت

نه مخزن دهندش نه ملک و سپاه — بود زنده لیکن بروز سیاه — نماند رغش بشمشیر خشم

ز آسایش بندگان خدای — فتد نخل گلزار شاهی ز پای — که زد کوس شاهی عیان و نهان

بیک عمر و یکسال شاه جهان

در نظم سفتن نیاید زمن
سخن لیک را از سخن آفرین
نه بینی کزین فرقه چندین هزار
زلطف تو فردوسی و انوری
اگر خوب و زشتم واگر نیک و بد
مرا هم زرشح سخن تازه کن
به نعت محمد به مدح علی
بوصف حسینان مده فرصتم
ز احوال آن قبله راستان
بیا ساقی ای شوخ سیمین بدن
چو در سر مرا فکر شور نوی است
پس او حمد دادار و نعت نبی
بتخصیص شاهی که دین پرور است
ز آل تیمور شاه گیتی ستان
بزخ آفتاب سپهر کمال
هم از جوهر ذات او ظاهر است
ز عصیان گریزان بطاعت قرین
شب و روز بر سنت مصطفا
بود عدل او شحنهٔ روزگار
بمیدان کین چون صف آراشود
بود گر همه قلعهٔ آسمان
بهشتی کند گر صفاتش بیان
خدایا ز یاد دنی یاورش
بیا ساقیا بهر رفع خمار

زدادار توفیق دارم سخن
بود ملک و شهرت بزیر نگین
گذشتند گمنام از روزگار
زنداز سخن نوبت سروری
توام آفریدی نیم شخص رد
جهان را ز شعرم پر آوازه کن
مرا خامه و نطق سرکن جلی
که از فکر بیهوده در رنجم
ز یک قرن گفتم بسی داستان
شراب کهن را بود گرچه زور

در مدح گیتی پناه سلطان محمد مراد بخش بادشاه خلد الله تعالی

نیاید شهی چون مراد جهان
ز سر تا قدم قدرت ذوالجلال
که مجموعهٔ صنعت قادر است
بود سبق سخن شاه دنیا و دین
بهر کار شرعش بود رهنما
برآرد ز بنیاد ظالم دمار
قیامت دران عرصه پیدا شود
سخر کند عزم او در زمان
چو تیغش ز فولاد بابد زبان
فلک همعنان و فلک چاکرش
ندرد ته شیشه جامی بیار
چو عالیست شرب چه صاف و چه دردی

سخن آفرین هر کرا برگزید
نه هر کس تلاش تخلص نمود
ز مبدء هر کس که دادی نوید
تو فیقت اسے کردگار زمن
اگر رفت فردوسی از روزگار
زبانم بتوحید گویا مسے
بمدح امامان اثنا عشر
مرا در جهان است چون سر دم
کنون فکر تصنیف دیگر کنم

خدا جوی و دین پرور و داد گر
کشد شخص رایش چو از رخ نقاب
ز نور حقیقت دلش بهره مند
دلش غنچه گلبن معرفت
چنان شرع دارد بعهدش رواج
ز بس از شجاعت بود کامیاب
بهر سو که خشمش نگاهی کند
ز وصف جنابش کم گر زنم
خدا دارد از جاه و ثانیش نگاه
جهان تا ابد باد در اکنام
که در دور عدل شه دادگر
بشرب توان زهر را نیز خورد

گل معنی از گلشن قدس چید
ز اهل سخن گوی شهرت ربود
بمیدان شهرت دوانید خش
چو معنی عیانم ز شخص سخن
بود شعر او تا ابد یادگار
که حمد سخن راست مشکلکشای
مرا ساز نخل بیان بارور
بخود گرد لطفش ثنا گسترم
ز آشوب گیتی سخن سر کنم
بود باده تازه صاحب شعور
می تازه را فکر بالا دلیست
بود مدح شه در رو شیخ وصی
شبیه سلیمان و اسکندر است
فلک قدر و جم جاه و خورشید فر
بود معنی صورتش آفتاب
ثنا سندهٔ ذات چون او چه سنجد
ز ثنایان ندارد کسی این صفت
که زادیان باطل ستاند خراج
کند صولتش زهرهٔ شیر آب
زمین را ازین رو بان رو کند
شود در بنان آب در یزد قلم
که ذاتش بود عالمی را پناه
بشاه ولایت علیه السلام
بود درد او از صفا هم صفا

INDIAN INSTITUTE
OXFORD

بسم الله الرحمن الرحیم

کلام سخن سنج را ابتدا — بنام خدا لیست نام خدا — خدا را سپاس و ستایش سزاست
مراورا رسد کبریای جلال — که هم بمثال ست و هم بیزوال — بود نازِ شاهان نشان رجهان
زمین و زمان تنگ بر لشکرش — دو دوده و نیاو عقبی اذ کوترش — زصبح ازل تا به شام ابد
حکیمی که صنعش بیک حرف کن — برافراخت قصر دو عالم زبن — سپهر برین را سوی عرش برد
بحلوقش از ذره تا آفتاب — محیط است علمش چو در لعل آب — ترا در نظر صورتے گر نکوست
نهان گرنه بارنگ و بوی گل است — گیاهے چسان دلبر دلیل است — نیفروخت از نور او گر چراغ
نظر گر نیفگند بر چشمه سار — چرا گشت آب روان بیقرار — زلطف ار لقطر عدن ننگرد
زصنعش گرفتست در مهد رنگ — رخ نیلم و لعل و یاقوت رنگ — بود آنچه موجود تا مفصد ماه
به اظهار صنع شه ذوالجلال — غرض ذات پاک نبی و دوال — زیک لمعه ذات نبی دو دے
بود یک صدوت آسمان و زمین — محمد دران همچو در ثمین — علی ولی او لیارا دلیل
ز روز ازل بود و باشد هم — نرا یزد بر اولاد پاکش سلام — خدایا بهشتی ثناخوان تست
جز و سخن نقش نوزاد تست — که از خامهٔ قدرتت نقش بست — تو کردی مرا رد ثناس سخن

که شاهنشه هر دو عالم خداست
جزاو نیست کس شاه شاهِ جهان
ستاید مرا ورا زبان خرد
فضای زمین را بشاهان سپرد
بمعنی نظر گر کنے نوراوست
چرا سوخت پروانه با درد و داغ
چسان استخوانی گهر پرورد
بیک نامی ذات پاکش گواه
شد از پرتو نور حق منجلے
بنی راوصی و خدا راو کیل
گیاه ضعیفی زبستان تست
مران از درم دار پاس سخن

Insurance Asholee Hindostan

به عون صناع مکین مکان فضل و خلاق مین وزمان

مثنوی نادره زمان کلام اهل زبان در احوال تاریخی رزم آرائی باهی شهزادگان والاتبار تموری خاندان سی آید

شاهستان

مثنوی آشوب

از نغز گفتاری شیوازبان صاحب لسان عندلیب باغستان سخن طرازی بهشتی شیرازی

در مطبع نامی منشی نول کشور بخوبی اسلوبی زیبا منطبع شد

Maṣnavī Āshūb-i-Hindustān.

Persian D 163
~~164 D 163~~

~~[illegible]~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.
Presented
by
Munshi Newul Kishore.

